

# درس زمین کوچک من

نادر ابراهیمی



کتابهای پرستو



# در سرزمین کوچک من

برگزیده‌ی چهارده قصه

از

نادر ابراهیمی



---

چاپ این کتاب در آبان ماه ۱۳۴۷ در چاپخانه مشعل آرا دی  
پایان یافت

اگر قتل و سرقت به اینک رسد ، ما را هم نزدیک  
 و نزدیک بر می کند و املو نه را بلبه ای میاید با به عهد  
 می آورد که به شکل یافتن زورگر رسیده ی ما موافق  
 است و اینها را ششم به اینک رسد ، زبان کرده  
 نیزه از دلا دلت میرسد ، با اهلان می گویم  
 که به این کار و به این کار به این کار  
 می گویم ، یا می گویم و در این کار می گویم و با  
 و در این کار به این کار به این کار

احتمالاً رضای دلدم .

و سبزه هم ، اگر روزی به خیال شما  
 بر آید و بدانم که با این کار به این کار  
 بود ، به این کار به این کار  
 به غیر از درد نبوده است



« از کتاب خانه‌ای برای شب »

بیمار

دشنام

« از کتاب آرش در قلمرو تردید »

بدنام

دوگانه‌ی اول

پاسخ ناپذیر

« از کتاب مکانهای عمومی »

خوبها کمی پایین‌تر زندگی می‌کنند  
خدا حافظ داستایوسکی

« از کتاب مصابا و رویای سمجرات »

الهی الهی لما ذاترکتنی

مدائن رویا

قصه‌ی سه خواهر

« از کتاب افسانه‌ی باران »

عقیق

حکایت سه ماهی

آنها برای چه برمی‌گردند

« از کتاب هزارپای سیاه »

هزارپای سیاه



|        |                                  |
|--------|----------------------------------|
| صفحه ۹ | دشنام                            |
| « ۱۹   | بدنام                            |
| « ۳۱   | حکایت سه ماهی                    |
| « ۴۹   | الهی الهی لماذا ترکتنی           |
| « ۵۱   | هزار پای سیاه                    |
| « ۶۵   | بیمار                            |
| « ۷۷   | پاسخ ناپذیر                      |
| « ۱۰۱  | مدائن رویا                       |
| « ۱۱۳  | عقیق                             |
| « ۱۴۱  | خوبها کمی پایین تر زندگی می کنند |
| « ۱۶۳  | خدا حافظ داستایوسکی              |
| « ۱۷۷  | آنها برای چه برمی گردند          |
| « ۲۰۰  | قصه‌ی سه خواهر                   |
| « ۲۲۹  | دو گانه                          |



## دشنام

سنبجاب را از جنگل بزرگ رانند، چرا که او دشنام داده بود. تشنه و آفتاب زده، با انگشتان کوچکش حساب کرد: « یکبار نخستین قطره های کمرنگ نور به درون لانه ام ریخت و بار دیگر نیز از لابلای برگ های گرد گرفته ی سیب وحشی میان چشمم نشست.» با این حساب دو روز بیشتر نمی گذشت که شیر، شاید بآن جهت که حوصله اش سخت سر رفته بود،

## دشنام

برادر بزرگ او را چاشت کرده بود. و برادر كوچك از لای پلای شاخه های بسیار باریك سیب وحشی فریاد زده بود: «ای شیر جوانمرد! به نظر تو کمی تلخ نبود؟» و شیر، خسته و اندوهگین پرسیده بود: «چه می گوید؟» و زبانه گردان جنگل گفته بود: «دشنام می دهد.»

پس، سنجاب را از جنگل بزرگ راندند، چرا که او دشنام داده بود.



سنجاب تنها شد و تنهایی باو امان اندیشیدن داد. با خود گفت: «دنيا پراز همه چیز است و بی شك، جنگل، در میان آنها چیز است. مرا جنگل های دیگر و درختان سیب وحشی دیگری خانه خواهند شد» و همچنانکه یکی از ترانه های قدیمی جنگل بزرگ را می خواند براه افتاد.

شش بار، قطره های نخستین نور به چشمش ریخت و دانست که شش روز است راه می رود. لحظه ای دنیا را سبز بلند دید. بوی آشنای جنگل به مشامش خورد. شادمانه به رزبانان سلام کرد و گفت: «ای مردم مهربان! مرا از جنگل بزرگ رانده اند. آیا می توانم، در اینجا بر بدنه ی درختی خانه ای بسازم؟ يك

خانه‌ی نو، جنگل شمارا آبادتر خواهد کرد!»

مرزبانان خندیدند و یکی‌شان گفت: «این، هنوز همان جنگل بزرگ است؛ چه جنگل‌های عالم همه بهم گره خورده‌اند و شاخه‌های باریک تانک‌های وحشی فرسنگ‌ها راه را بهم زنجیر کرده است.»

دیگری گفت: «سنباب سرگردان! امروز تو دیگر جنگلی که تنه‌های تنها باشد نخواهی یافت. مرگ، ترا به جنگل‌های عطر آگین بهشت می‌برد! ما همه شنیده‌ایم که تو دشنام داده‌ای!»

اما سنباب نهراسید که دیگر بهیچ جنگلی راهش نخواهند داد. مرزبانان هنوز می‌خندیدند و او می‌اندیشید: «دلیا پراز همه چیز است و بی شک بیشه‌ی کوچکی که از چار-سوی باز باشد در میان آنها چیزیست.» و گردش قوس‌گونه‌ی خورشید را مدام می‌شمرد، آنقدر که می‌دانست و دیگر چیزی نمی‌دانست که بشمرد و حساب روزها بدینسان از دستش بدر شد.

زمانی، تن خسته، بیشه‌ای دید از چارسوی باز. گفت: «دنیا از آن کسان است که می‌جویند و می‌یابند.» با غرور، خسته

و درمانده بر دوشاخه‌ی بید مجنونی فرو خفت ؛ اما آنجا  
سنبابهای دیگری می‌زیستند که چون بیدار شد خود را در  
حلقه‌ی ایشان دید .

— آه... عزیزان من! مرا از جنگل بزرگ رانده‌اند.  
باور کنید تنهائی ، سنباب بی‌خیالی چون مرا نیز از پای در  
آورده است . اگر بخواهید مردانگی سنباب‌ها را فراموش  
کنم، برایتان هفت بار که نخستین پرتو نور از آسمان بتابد،  
هفت روز که شب شود و هفت بار که فانوس آسمان را بیاویزند  
گریه خواهم کرد. مرا قبول کنید و برایم، در میان خود جائی  
باز کنید ، جای بسیار کوچکی ...»

و چون هیچکس جوابی نداد دوباره گفت: «بله! جای  
بسیار کوچکی ...» و زیر لب زمزمه کرد: « من بیشه‌ی  
شمارا آبادتر خواهم کرد .»

آنگاه، یکی از ایشان پاسخ داد: «ای سنباب هرزه...  
گرد! (و سنباب هرگز تا آن زمان چنین کلمه‌ای را نشنیده بود.)  
بدان که بیشه‌های باز فرزندان خلف جنگل‌های بسته‌اند ،  
چه، روزگاری پیش، پیش دنیا آب بود و کم دنیا جنگل...»  
— این داستان را شنیده‌ام. این راهم شنیده‌ام که آن زمان

که کم دنیا جنگل بود، سنجاب‌ها همه فرزندان خلف یکدیگر بودند. جنگل‌ها که پراکندند، سنجاب‌ها جدا ماندند! من جای بسیار کوچکی می‌خواهم.

و چون حلقه وار به او نگر بستند و کلامی نگفتند به دیدگان يك يكشان نگر بست. در چشمانشان ناآشنائی دیرینه‌ای، چون سردی زمستان‌های جنگل دید.

روی برگرداند و بیشه‌ی باز را باز گذاشت.

اندیشید: «دروغ است، بی شک دروغ است که سنجاب‌ها همه فرزندان یکدیگر بوده‌اند.»

و شنید که می‌گویند: «ای سنجاب تنها! کاش می‌توانستیم ترا میان خود نگه‌داریم. اما باد تیزك برمی‌خیزد و بگوش جنگل‌های كوچك می‌رساند و تالك‌های وحشی. که فرسنگها راه را بهم زنجیر کرده‌اند. برای جنگل بزرگ خبر می‌برند که ما سنجاب دشنامگوی را پناه داده‌ایم و این خلاف عقل است. چه نویسندگان بیشه‌ی ما در کتاب‌هایشان نوشته‌اند که «چنین آرامشی را بسیار گران خریده‌ایم...»

سنجاب، در میان آن کوره راه هارسان پیچیده‌ی خاکستری رنگ که از میان گندم‌های زرد باد خوابانده می‌-

گذشت ، از سر خشم خندید . از روی شانه نظری به گروه  
 سنجاب‌ها انداخت . خواست پاسخی بهایشان بدهد اما اشک  
 از دیدگانش فرو ریخت : « بهتر است ندانند که به‌گریه‌ام  
 انداخته‌اند ... »

آنگاه با برگ سبزی که از گل زرد هرزه‌ای کند ،  
 اشکهایش را پاک کرد .

گل گفت : « آخر من برگم را خیلی دوست داشتم ، ما  
 در کنار هم زندگی کرده بودیم . »

سنجاب با نفرت فریاد زد : « من نیز بسیار چیزها را  
 دوست می‌داشتم . روی آن درخت پیر سیب ، پدرم داستان  
 شش هزار سال زندگی اجدادش را برایم گفته بود . من و برادرم ،  
 خودمان را به شاخه‌های باریکش می‌آویختیم و تاب می‌خوردیم ،  
 فریاد می‌کشیدیم و سر بسر مارمولک‌ها می‌گذاشتیم . از شراب  
 انگورهای سخت‌رسیده مست می‌کردیم و آواز می‌خواندیم . »  
 و رفت .

لحظه‌ای بعد از خودش پرسید : « چرا اینطور خشمگین  
 و هراسناک شده‌ام ؟ چرا گذاشته‌ام که غم ، در دلم لانه بسازد  
 و در آن بیارمد ؟ حالا دیگر عدل و ظلم برایم یکسان شده‌است . »

شاید آن جمله‌ها اشتباه آموخته‌ام. کاش می‌توانستم بازگردم و از مادرم بپرسم: چه کسی گفته است که دنیا از آن کسانی است که می‌جویند و می‌یابند؟»

آنوقت، سنجاب سرگردان، خواست تا خودش را دلداری بدهد: «چه ترا آزار می‌دهد، زمانی که دنیا پراز همه چیز است و صحرا در میان آنها چیزیست.» زمان را بگور می‌کشید و پیش می‌رفت تا آنکه به صحرا رسید و کنارش نشست. دید که تا چشم می‌تواند ببیند صحراست. فریاد زد: «آی... شما که اینجا زندگی می‌کنید! در میان صحرای بزرگتان برای من جای کوچکی باز کنید!»

باد، قاصدی را که پرهای نرم و سپید داشت به دامن صحرا انداخت. قاصد در گوش بتهی خاری نجوا کرد: «مبادا سنجاب را قبول کنید. شیر پیغام داده است که روابط ما بیش از همیشه تیره خواهد شد.»

خارها، وحشت زده بهم تنیدند و سنجاب، شبها و روزها به هر طرف که شتافت راه‌های بازاری بسته یافت. از اعماق وجودش فریاد کشید: «وای بردنیای شما که برای من جائی ندارد؛ برای چون من خردی که از جنگلی بزرگ رانده شده‌ام.»

## دشنام

آن زمان ، در میان کوره‌راهی که چار چرخه‌ها با اسبهایشان  
و چارپایان با بارهای گرانشان می‌آمدند و می‌رفتند و همیشه  
صدای زنگ گله‌ها و طوقه‌ی گردن اسبها شنیده می‌شد دوید  
و باز دوید .

گاهی می‌گفت: « عاقبت پیدا خواهم کرد. » و زمانی  
بعد سرش را میان دودست می‌گرفت و زار می‌گریست.  
دهقانی‌اورا میان جاده دید. دهقانان ، در چایخانه‌ی ده  
گفتند: «امسال بصرای ما موش‌های وحشتناک و خانه‌برانداز  
ریخته‌اند. و این بلایی است برای ما که هیچ چیز بجز کمی  
خاک و دانه نداریم . »

هر اسب به دل‌هایشان نشست. پسران دهقان‌ها، تورا نداختند،  
روزها و شبهای بسیار. دام گسترده و پاس دادند . اما سنجاب  
در میان کوره‌راهها و در کنار چرخهای بزرگی که زنگ زده  
بودند و صدا می‌کردند ، و در کنار شلاق سورچیان و چارق  
چوپانان می‌دوید و باز می‌دوید ...

هر آنجا که می‌دید کلاف راه ، در سیاهی شب پیدا  
نیست می‌خفت و از هر چشمه چون تشنه بود می‌نوشت. کنار  
آبگیرها می‌نشست و دمی چند با ماهیان سخن می‌گفت .

ماهی‌ها بدها و می‌گفتند: «ما هنوز جان‌داری مانند تو ندیده‌ایم. از کدام سرزمین آمده‌ای و بکجا سفر می‌کنی؟»

سنباب، با آندوه فراوان می‌خندید و می‌گفت: «مرا از جنگل بزرگ رانده‌اند چرا که شیر را دشنام داده‌ام.» ماهی‌ها از او می‌خواستند که دوروز مهمانشان باشد و برای‌شان داستان‌هایی از جنگل بزرگ بگویند، اما زود سیر می‌شدند و می‌گفتند: «تو خیلی غمگینی. شادی مارا از میان می‌بری. برو و جای دیگری بساطت را پهن کن!»

زمانی نیز با زنبورهای عسل می‌نشست. همیشه برای آنکه سر صحبت را باز کند روی دوپا می‌نشست، سرش را کمی کج می‌کرد و می‌گفت: «زنبورهای عزیز! من داستان زندگی شما را در کتابها خوانده‌ام.» و زنبورها از اینکه اسمشان روی کتابها آمده خوشحال می‌شدند، دست می‌زدند و دورش را می‌گرفتند.

— برایمان بگو! بگو در آن کتابها چه نوشته شده؟  
بعد، جلوی لانه‌ی مورچه‌ها می‌نشست و همین جمله را باز می‌گفت.

— مورچه‌های عزیز! من داستان زندگی شما را در

کتاب‌ها خوانده‌ام .

اما مدت‌ها که گذشت از زنبورها ، ماهی‌ها و مورچه‌ها  
نیز به تنگ آمد . می‌دید که راهی به درون کندو ندارد و لانه‌ی  
مورچه‌ها تاب انگشت او را هم ندارد .

آنوقت ، برجاده‌های قرمز غروب‌راه می‌افتاد . باد در  
دور دست غبار آلود ، شاخه‌های بیدها را می‌تکاند و سنجاب  
می‌اندیشید : « اینها همه به سرزمین خودشان خو کرده‌اند . آن-  
را برای خودشان ساخته‌اند . اما من هرزه‌گرد ، خانه‌بدوشی  
پیش نیستم . »

چیزی نمانده بود که سنجاب ، اندیشمند شود . چه ،  
تلخی اندیشه ، مانند تلخی انگورهای سخت رسیده‌ی تاک‌های  
وحشی او را خمار می‌کرد .

ویک‌روز که چنین بود چرخ بزرگی - از همان چرخ‌ها  
که زنگ‌نژده بودند و صدا می‌کردند - راهش را از روی سر او  
باز کرد . سورچی ، بی‌خیال به گندم‌های زرد بادخوابانده چشم  
دوخته بود و یکی از ترانه‌های غم‌انگیز قدیم سرزمینش را  
زمزمه می‌کرد .

## بدنام

گرگ گرسنه با تن خون آلودش از خاکریز کنار جاده  
 می‌رفت و زوزه می‌کشید :  
 - آی گوسفندهای بزدل بسیار آشنا با فریاد گرگها،  
 اینك برای آنكه پپائیدم خطی از خون برخاك كشیده‌ام!  
 سگ و امانده‌ی کنار در قلعدای ، بی آنكه برخیزد  
 سر بسوی ماه کشید .

– عودت بیهوده است . تیرانداز به صدای باد  
برمی خیزد .

گرگ ، غمناك حلقه زد و زخم تازه را لیسید.  
– آن زمستانهای برف آلود و رد پنجه‌های پای من  
بروی برف‌ها ... یادشان بخیر! یادش بخیر که باد، بوی مرا  
می برد و ماشه‌ها در دست شبپایان فشرده می شد. گوسفندهای  
تن بد تسلیم داده در آغل‌هایشان بهم می چسبیدند و سرها را  
در پشمهای نرم تن همدگر فرو می بردند .

سگ و امانده باز گفت : عودت بیهوده است .  
عبث دندانهایت را به ماه نشان می دهی !

گرگ ، دمش را به دندان گرفت و فشرد .

– یادش بخیر که سگهای گله چه می کردند ! مرا  
« غریبه‌ی بی باک » می خواندند و پیامشان را در میان زوزه‌ها برایم  
می فرستادند : « های ! گرگ گرسنه‌ی صحراها ، امشب به ده  
نیا که دهبانان بیدارند و ما بیدار . تن ترا تکه تکه خواهیم  
کرد . » مگر من شغال سخت ترسوی کنار جنگل‌ها بودم که  
برایم پیام می فرستادند؟

صدای نی چوپانی از کنار آتش آغلی برخاست . زوزه‌ی

گرگ با آن درآمیخت و سگ نیم خفته‌ی گله‌ای وجود خود -  
را بیاد آورد .

- من بایستی مدیحه‌گوی چوپان باشم نه هم‌دهان  
گرگ. عمرت دراز باد نی زن گله‌دار که مارا عمری نیم‌گرسنه  
نگهداشتی! استخوان بخش مهربان ، ترا سپاس !  
گرگ ، پای ساچمه خورده‌اش را به خاک مالید.

- یادش بخیر که سحر، داغ بردل چوپان می‌نشست و  
فریاد می‌کشید: «باز هم یکی دیگر.» و هرگز به فکرش نمی‌رسید  
که گرگهای گرسنه اگر برگله‌ها نزنند چگونه زنده بمانند؟  
باز حلقه زد و زخم پای چپ را به دندان گزید. گردن کشید و  
فریاد زد: روزی باز خواهم گشت و داغ ده گوسفند بر دل  
چوپان خواهم گذاشت .

بانگ دروازه بان پیر او را جواب گفت :

- عودت بیهوده است . باروت خشک ، تنت را  
گلوله نشان خواهد کرد .



گرگ گرسنه با تن خون آلودش از خاکریز کنار جاده  
می‌رفت و زوزه می‌کشید .

سگهای قلعه‌ی پرتی فریاد کشیدند : امشب از حلقوم  
گرفته‌ات صدای سقوط می‌آید. بیا تا قدرت‌هایمان را بیازمائیم!  
گرگ اندیشید: « آه که اگر صد زخم بر نداشته بودم،  
هرگز مرا فرا نمی‌خواندند. » و بانگ نزد : آیا من هرگز  
پوزه برپای مردگله‌داری شجاعت‌مرا آزموده‌ام؟ یک‌هوتنها یا  
در کنار گرگ‌های گرسنه‌ی دیگر، راه می‌بستم، حمله می‌کردم،  
زخم می‌خوردم، سهم می‌بردم. شبی تنها به‌دشت بیائید تا  
آفتاب روزها بر لاشه‌هایتان بتابد یا برف بر اجسادتان پستی  
و بلندی بیافریند.

سگ کوچکی سر بلند کرد :

— او... شمارا بچنگ می‌خواند. زود... پاسخش  
بدهید. وسگی پوست او را به‌دندان گزید و خاموشش کرد.  
گرگ تیر خورده، زوزه‌ی شبشکافش را بقلعه‌های پرت  
فرستاد :

— آی سگهای قلعه‌ها! آیا کمی گوشت براستخوانهایی  
که می‌جوید برایتان باقی گذاشته‌اند؟ دم‌هایتان را تکان بدهید  
تا قصاب را، شاید که شاد کنید!

سگها از راه دور، از میان حصار در بسته پاسخ دادند:

«ما تمدن را انتخاب کرده ایم!»

گرگ با اندوه به درد تن آلوده‌ی خویش خندید:  
 - بیچاره آن سپاهی که پاسداران سر بتمدن سپرده‌ی  
 آن، از استخوان تن سپاهیانش ارتزاق کنند!  
 گوسفندان آغلی نزدیک، این پیام را شنیدند و ناله  
 کردند.

سگها، بینناک، در میان فریاد گرگ دویدند و گفتند:  
 او دروغ می‌گوید. هیچ دشمنی خطرناکتر از گرگ برای گله  
 نیست. و گرگ پاسخ داد: آری ای گوسفندهای سرسپرده به  
 ذباح؛ من شمارا تنها به خاطر گوسفند بودنتان محکوم می‌کنم.  
 چراگاه‌های کم پشت خویش را بستائید و در مذبح بزرگ  
 خویش، خون نثار کنید.

اما من، به راستی که هر اسانگیزترین دشمن شمایم.  
 رگ دردی در تن سرب نشسته‌ی گرگ پیچید و آنچه  
 را که بر او رفته بود بیاد آورد: «برای یک گرگ، فروتنی  
 چقدر ابلهانه است. من هرگز نمی‌بایستی تنها برای زنده-  
 ماندن، سگ‌سان دم‌تکان می‌دادم. یاغی‌ها، اگر تسلیم شوند  
 به مرگ نزدیکترند!»

اینک من تنها به تقلید گرگها سخن می گویم و دیگر  
آن یاغی مغرور نیستم.»  
می رفت و آنچه براو رفته بود، کم کمک بیادش آمد.



نہ روز می گذشت که چیزی نخورده بود. گرگهای جوان  
و آنها که هنوز می توانستند خستگی ناپذیر بگردند و از سر  
برآوردن ماه تا سرفرو بردنش، اینسو و آنسو بدوند و  
زندهای بچنگ آورند، زنده می ماندند و فریاد فرسوده ساز  
گرسنگی را احساس نمی کردند. اما گرگ پیر، واهانده بود  
و نیروی نهیب زن درون - اراده اش - تنهایش گذاشته بود.  
کمی به شمال، کمی به جنوب، آنگاه خستگی و خستگی.  
گرگها رسمشان نبود گداپروری کنند. می گفتند: «از  
ما، آنکه نمی تواند پوستی بدرد بمیرد بهتر است.» اما گرگ  
پیر، دلبسته بزندگی، هنوز چشم به «بودن» داشت و می -  
انگاشت که کورم راهی باقی مانده است. «سقوط»! تا حد سگ  
چوپان سقوط.

چگونه این اندیشه به مغزش راه یافته بود؟ چگونه  
کینهی کهنهی گرگها را به چوپان و سگهای پای لیس گله

فراموش کرده بود؟ چگونه تصور کرده بود که گله زن و گله دار  
یا هم کنار خواهند آمد؟ اینها برای خود او، اکنون که از  
کنار جاده می رفت و خون می ریخت، هنوز چون معما می بود.  
شاید به آن فریاد خویشتن فریبانه ی سگها که می-  
گفتند: «ما تمدن را انتخاب کرده ایم» اعتماد کرده بود.  
شاید از آنکه گرگها فراموشش کرده بودند دلچرکین  
بود.

شاید - و شاید بالاتر از همه، گرسنگی او را خفت پذیری  
آموخته بود: «هرگز هیچ گرگی به حد سگهای فرمانبر سقوط  
نمی کند. من، به همه ی گرگها خیانت کرده ام.»  
«آه که برای يك گرگ، فروتنی چقدر ابلهانه است.»  
ساعتها با خود جدال کرده بود: «و یا دست کم این  
زمان برای آنکه خود را بفریبم چنین می پندارم.» ساعتها  
پنبه در خاک کشیده بود و پوست سخت درختان را بادندایهای  
کند خود دریده بود و عاقبت، آن زمان که اطمینان یافته بود  
همه ی گرگها برای شکار رفته اند، آهسته به سوی قلعه ی پرتی  
راه رفته بود.

فریاد زد: یاغی ها! اگر تسلیم شوید به مرگ نزدیکترند!

سگهای قلعه‌ی پرتی بانگ برداشتند: هیبت چوپان  
با چوبدستی سنگینش مارا دلگرم می‌کند. گرگ‌پیر، برای  
سگهای جوان، آبرو بیار می‌آورد. امشب بیا تا قدرتهایمانرا  
بیازمائیم.



گرگ‌گرسنه با تن خونالودش از خاکریز کنار جاده  
می‌رفت و زوزه می‌کشید.

رشته‌ی افکارش را جنجال سگها پاره کرده بود، و باز  
یادش آمد که آهسته به سوی قلعه‌ی خاموشی راه بسته بود؛ شاید  
شبپای مهربانی دلش برآیم بسوزد! من به سنت سگها دم‌تکان  
می‌دهم و او، از آنجا که بیخست حیرت می‌کند مرا به استخوانی  
مهمان خواهد کرد.

— وای بر من که گرگها را چه بدنام کرده‌ام!  
بیم آنکه همه‌ی گرگها را بایک چوب برانند دلش را  
فرامی‌گرفت و امید آنکه «وجودگرگی سربراه، مایه‌ی سر—  
گرمی قلعه نشینان شود» از بازگشت باز می‌داشت.  
گرسنه و خاموش، با گامهای خسته و کوتاه به سوی دیوار  
پیر قلعه رفته بود، بی آنکه دم برآورد.

آنوقت، يك لحظه آشوب تن شب را بلعیده بود. سگ  
و امانده‌ی کنار در قلعه او را دیده بود. زوزه های هراسناك  
کشیده بود. شبپا، دل تشنه از آویختن گرگی به دروازه‌ی  
قلعه، برخاسته بود. هر دو به سوی او دویده بودند. او، دمی  
تکان داده بود. اما این تکان در دل شب ناپدید شده بود.  
صدای تیری برخاسته بود. در سراسر تنش سوزشی احساس  
کرده بود. زمین خورده بود و دوباره بر سر پا ایستاده بود...  
و باقی ماجرا چون روده‌های گوسفند پوست دریده‌ای  
در افکارش بهم پیچیده بود.

گریز، فریاد، صدای طبل، نیش دندان سگی که تنها  
یکبار فرصت دل چوپان بدست آوردن را یافته بود، بازگشت،  
پوست پیرتن سگ در میان دندانهای کند او، زوزه‌ی دردناك  
سگی که باز حصار و حشت خویش از گرگ، بیرون نهاده بود،  
گریز، بازگشت، صدای سهم‌انگیز تیری دیگر، غباری که  
اورا در میان گرفته بود، گریز و فریادهای پیایی...

چیزی در درونش نهیب زده بود :

« اينك من به سوي خويشتن بازمي گردم. »

سپس با قدرت گرگهای جوان، به درون شب گریخته بود

وازا آنجا فریاد زده بود: شبی باز خواهم گشت و داغ ده گوسفند  
 بردل چوپان خواهم گذاشت!  
 سنگ و اما ندهی کنار در قلعه، سربدسوی آسمان کشیده  
 بود:

عودت بیهوده است. عبث دندان‌هایت را به ماه نشان  
 می‌دهی.



گرگ گرسنه، باتن خونالودش از خاکریز کنار جاده  
 می‌رفت و زوزه می‌کشید:

«من گرگها را بدنام کرده‌ام.»

پایش لغزید و زمین خورد. روی خاک غلطید و با  
 زبان، خونهای تازه را لیسید.

سراسر شب را راه رفته بود، تنها برای آنکه شاید  
 گرگ سان بمیرد. تنها برای آنکه نمی‌خواست، سحرگاه،  
 شخم زن‌ها و حاشیه گردان قلعه، جسدش را بیابند و بر  
 درخت خشکی بیاورند و بچه‌ها سنگ براویانندازند.

زبانش به روی خاک افتاد و آرام دراز شد.

سپیدک می‌زد و او هنوز زنده بود، صدای پای رهگذری

را شنید.

« در این تاریک روشن صبح ، این رهگذر تنها کجا

می رود ؟ »

صدای پای رهگذر نزدیکتر شد و گرگ خودش را

جمع کرد.

صدای پای رهگذر باز نزدیکتر شد و گرگ از نیروی

نهیب زن درون استمداد کرد .

رهگذر به موازات او روی چاده گام برمی داشت. گرگ

دندان هایش را بسینه‌ی صبح سائید :

« این طعمه برای من بود، اگر نزدلی نکرده بودم . »

« وای که من گرگها را چه بدنام کرده‌ام. »

صدای پای رهگذر دور شد و گرگ پیر ، چشمها را

بست. يك « آه » از ته قلبش جوشید و راه گلو را گرفت .



## حکایت عبرت انگیز آن سه ماهی ...

دیگته :

حکایت سه ماهی در آبگیر - پس تموشات گفت جاهل  
را که حکایت تو حکایت آن ماهی ست که در آبگیر بماند  
و بر تو همان خواهد رفت که بر ماهی گذشت .  
جاهل گفت : چگونه بوده است آن حکایت ؟

حکایت - سال ها پیش از این سه ماهی در آبگیری  
زندگی می کردند، فارغ از هر خیال ، و غم دنیا فلسشان بود..  
نه حصاری داشتند نه سلاچی و هرگز خیال بد به خود راه نمی-  
دادند . قوت لایموتی داشتند و سد جوعی می کردند و به تمام  
نداده ها رضا بودند و کاری هم به کار قورباغه ها و لاک پشت ها که  
به طبیعت برگ زده بودند و هم در آب می زیستند و هم در خشکی

نداشتند .

این سه ماهی سالیان دراز پا آسودگی در آبگیر کوچک خود زندگی می کردند و دائماً سپاس حق می گزاردند . تا آن که روزی لاک پشتی که در همسایگی ایشان بود به کنار آبگیر آمد و فریاد برآورد: چه دراز کشیده اید ای ماهی ها که صیادی در این حوالی ست . يك يك آبگیرها را می بندد و هرچه ماهی ست به دام می اندازد . روز دیگر به آبگیر شما خواهد رسید.

ماهیان هراسناك شده بانگ برداشتند که ای برادر دانا ! ما را برگوی چه کنیم تا از چنگ این دشمن نابکار خلاصی یابیم؟

لاک پشت گفت: زو حیاتین شوید.

ماهی ها جواب دادند: ای دوست ، نمی توانیم ، نمی توانیم.

لاک پشت گفت: پس وصیت کنید ، زیرا سزای ناتوان مرگ است.

لاک پشت این بگفت و سر در لاک خویش فرو کرد . ماهیان که سخت مضطرب گشته بودند متعجب بجای ماندند .

عاقبت یکی از ایشان از خواب غفلت چند هزار ساله بیدار شد و گفت: دوستان ازمان تأمل نیست و گاه تردد گذشته است. اکنون متفرق شویم و هریک در گوشه‌ای پناه گیریم تا شب هنگام. آنگاه مجلسی پنهانی تشکیل دهیم و نتیجه‌ی تفکر خود بازگو کنیم؛ شاید فرجی باشد. و چنین کردند.

شب هنگام، سه ماهی در سایه‌ی توده‌ی خزه‌ای گرد آمدند. پس از سلام و احوالپرسی فراوان ماهی بزرگتر رسمیت جلسه را اعلام کرد و گفت: دوستان وفادار و یاران ستم‌دیده از فلک غدار! شما نیک می‌دانید که این آبگیر معبری تنگ دارد به سوی آبگیرهای دیگر و شاید به دریا. پس مصلحت در این است که هم‌اکنون بار خود را بسته، پس انداز و ما به‌حاج خود را برداشته به هر فلاکت باشد از این مخرج عبور کنیم. شاید جان از این مهلکه به‌دربریم و گوشه‌ی عزلتی بیابیم و باقی عمر را در تنعم بگذرانیم.

ماهی دوم گفت: سخنی بس نیکو گفتی و دانش خود بی‌دریغ در اختیار یاران قدیم نهادی. بیهوده نیست که حکما گفته‌اند: «هیچ‌گرهی نیست که مشاورت آنرا باز ننماید.» لیکن فرصتی بدهیم تا دوست دیگر ما نیز عقیده‌ی خود بیان دارد.

### حکایت عبرت انگیز ...

ماهی کوچکز گفت: اکنون قدر رفاقت چند ساله شناختم و دانستم که گاه خطر چگونه دوستان فکر دوستان باشند و جان خویش بخاطر نجات یکدیگر به مخاطره افکنند. شك نیست که ما می توانیم به هر کجا که دلخواه مان باشد سفر و هر آنجا که بخواهیم سکونت اختیار کنیم. لیکن به راهی بیاندیشیم که منزل و مأوای قدیم نیز از دست نرود؛ به طریقی بیاندیشیم که این آبگیر ناچیز را که زادگاه ماست محفوظ نگه داریم و سرگردان در آبگیرهای جهان نشویم، چه هیچ آبگیری دائماً بی صیاد نخواهد ماند.

ماهی دوم گفت: به راستی که سخنان بسیار قصار همین ها هستند. از آبگیر عزیز و محبوب دفاع کردن و تا آخرین نفس، پرچم این گودال آب را برافراشته نگه داشتن. حقا که توجانوری بسیار ذکی هستی. « لیکن » فرصتی بدهیم شاید دوست بزرگ ما نظرش خلاف این باشد زیرا که وی پیرتر است و آبگیر دیده تر.

ماهی نخستین گفت: عظمت سخنان این دوست بر هیچ ذی حیاتی پوشیده نیست و حد همین است سخن دانی و دانائی را. « لیکن » شاعر ماهی صفت ما فرموده است:

بهشت آنجاست کزاری نباشد

کسی را با کسی کاری نباشد

و اینک، صیاد در پس است و اسارت در پیش. ویش  
از این تعلل روا نباشد. من هم اکنون راهی آبگیرهای  
دیگر خواهم شد و تن به مخاطره نخواهم افکند.

ماهی دوم گفت: بهراستی که حد بلاغت شناختم و  
قدرت تجربه دانستم. بر آنچه دوست بزرگ ما گفت کلمه‌ای نمی-  
توان افزود؛ چه هنگامی که سخنی باشعر قدما آراسته گردد  
اصولاً و اساساً جواب ندارد و فی الواقع بسیاری از اشعار قدما  
فقط به همین درد می‌خورد. «لیکن» از آنجا که گفته‌اند:  
«الصبر مفتاح الفرج» نیکوتر آن باشد که صبر پیشه کنیم و عجله  
روا مداریم.

ماهی اول چون این سخن بشنید سخت بخندید و  
گفت: توصیه‌ای نمی‌شناسی و سخن به مرتبت عقل نمی‌گوئی.  
پس همان بهتر که هر کس به صلاح خویش راه جوید و از  
مشاورت چشم پوشد. این بگفت، بار سفر بردوش نهاد و از  
معبر تنگ بگریخت و جان به سلامت برد.

حکایت عبرت انگیز ...

**معلم :** یکی از شما می تواند  
نتیجه ی اخلاقی این قسمت از دیکته ی  
امروز را بگوید؟

یکی از شاگردان : آقا ما.

**معلم:** بگو!

شاگرد : آقا هر کس به موقع  
فرار کند و دم لای تله نگذارد دست کم  
جان و مال خودش را نجات می دهد و  
بد بخت نمی شود .

**معلم:** دنباله ...

ماهی دوم همچنان در تردید و تشویش از این سوی  
به آن سوی می رفت و از خود می پرسید که بگریزد و در جوی  
نیمه خشکی خود را گرفتار بلایای نا منتظر سازد یا تن به قضا  
دهد و بماند تا ظهور صیاد.

چون آفتاب بر آمد ماهی گیر از راه رسید . . معبر تنگ  
را بیست، دام نهاد و در انتظار نشست. ماهی مردد که روزگار  
را چنین دید و دانست که اگر تعجیل روا ندارد مرگ او را بکام  
خود خواهد کشید و طعمه ی ماهی تا و هاش خواهد کرد به فکر  
حیله ای افتاد تا او را از این دام بلا برهاند. پس تنها راه چاره

در آن دید که خود را به مردن زند و بر سطح آب آید و نفس در در سینه حبس کند و همچنان بر آب بماند. زیرا ماهی دوم از مذهب صیاد خبر داشت و می دانست که ماهی مرده در نظری حرام است. پس چنین کرد و بر آب آمد. صیاد ماهی را از آب برگرفت و به گوشه ای افکند. ماهی بیچاره همچنان که تن به خاک می سائید و به تمامی ذو حیاتین دشنامهای خلاف ادب می داد خویشتن به جوی رسانید و جان از مهلکه به دربرد.

معلم : حالا یکی از شما نتیجه ی اخلاقی این قسمت را بگوید.  
یکی از شاگردان: اجازه داریم ؟  
آقا نتیجه ی اخلاقی این قسمت اینست که اولاً تا وقت باقیست باید فرار کرد. ثانیاً اگر آدم نعش بشود و نشان بدهد که وجودش مثل يك مرده بی خاصیت است هیچکس کاری به کار آدم ندارد.  
معلم : دنباله ...

ماهی سوم که خود را تنها یافت و حد پایمردی یاران قدیم بشناخت بر آن شد تا صیاد را قانع کند که صید ماهی حقیری چون او کار پسندیده ای نیست. سر از آب بیرون کشید و ماهی گیر را خطاب کرد: ای صیاد! ترا بامن و این غدیر حقیر چه کار؟ در

دریاها به صید بپرداز و نهنگ و فیل ماهی و اسب ماهی و شیر ماهی شکار کن . طریق بزرگی و عدالت و مروت نباشد که وقت خویش با تصرف آ بگیری چنین ، تباه کنی و مرا به دام اندازی، که گفته اند: « اکابر به جنگ اصغر نروند و هر کس باید که قدر و مرتبت خویش شناسد »

صیاد که ماهی را بر آب دید شادمان شد. دام به جانب او کشید و گرفتارش کرد . ماهی که وخامت اوضاع دریافت و دانست که صیاد زبان ماهیان نمی داند و در صلح و دوستی خلاصی ممکن نیست به تقلا برخاست . سرودم به نهر سوی کوبید تا شاید مخلصی یابد لیکن زمان رهائی گذشته بود . صیاد را حرکات ماهی سخت خوش آمد و خندان تقای وی را در دام نگریست تا ماهی بیچاره جان در راه آ بگیری عزیز بداد و به جهان نامعلوم شتافت.

معلم : نتیجه ی آخرین قسمت  
دیگته ی امروز ما چیست؟

یکی از شاگردان : آقا هر کسی  
شجاعت داشته باشد و پایداری کند دفترش  
بسته است . آدم با منطق و شجاعت به -  
سعادت نمی رسد .

معلم : مبصر ! ورقه ها را جمع کن.

## الهی ، الہی لماذا تر کتنی

پروردگار من! پروردگار  
من! چرا مرا تنها گذاشتی؟  
و افسین کلام مسیح بر صلیب  
«انجیل مرقس»

هنوز زمانی به سحر و روشنائی بامداد مانده بود .  
تاریکی بر تن بلورین شب نشسته بود .  
دشت را نسیم سردشتا می پیمود .  
هنوز آسمان خالی از پرنده بود .



پیرمرد می لرزید و پسرک حجاب چهره ی آتش را پس

الهی، الهی...

می‌زد. پیر مرد به گذشته‌هایش فکر می‌کرد و اعماق شب را می‌پایید.

– حالا دیگر می‌آیند. چیزی نمانده است.

– تو وقتش را می‌فهمی بابا. من هنوز نمی‌توانم.

– پنجاه سال است. من عادت کرده‌ام. و باز، مرد برگشت

که میان گذشته‌هایش، سبک‌تر و زنده‌تر راه برود.

پسرک پایش را روی آتش گرفته بود و باز می‌لرزید.

به چهره‌ی پدرش نگاه کرد که سرخی آتش، خشن ترش کرده بود. پدرش را دوست داشت. نه، خشونت پدرش را دوست داشت بی‌رحمی از تولد با آنها بود.

– هفته‌ی پیش عجب بلائی سرشان آوردیم.

پدر با سر تصدیق کرد و لبخند زد.

– حسابی کلافه‌شان کرده بودیم. نه بابا؟ تو هنوز دستت

خیلی محکم است.

طرف چپ آنها، یک تپه‌ی کوچک به سیاهی نشسته بود

و بالای آن، درخت خشکی مناجات می‌کرد.

پسرک باز گفت: بابا راستی کار بزرگی بود. نیک کشتار

حسابی! به کوله‌پشتی خالی نگاه کرد و گفت: چقدر سنگین

شده بود. پیرمرد نمی توانست نخندد. راضی بود. نمی توانست فراموش کند که در شصت سالگی چشمش خوب می بیند. کشتن برایش غریزه ای شده بود که دوست داشت. نمی توانست تصور کند که چگونه بعضی ها این کار را دوست ندارند. سه هزار مرد در شهر او و هزاران مرد در سراسر دنیا برای او می رفتند و اینها، قساوت را تبرئه می کردند.

آهسته پرسید: خوش است آمد. نه؟ خیلی خوش است آمد. - آه... عالی بود بابا. هیچوقت ما آنقدر شکار نکرده

بودیم.

پدر گفت: تو مثل خود من هستی. و فکر کرد که پیر حمی از تولد با آنها بوده است.



بخورات سپید در کنج آسمان پیدا شد و به سوی بالا جنبید.

کران روشنی مکیده ی آسمان، بریال کبود کوه های مشرق دست کشید.



روز نزدیکتر می شد.

پسرک به کران آسمان که بخارمه گونه‌ی روز از آن  
می جوشید نگریست.

- دارد روز می شود بابا، دیر نکردم اند ؟  
- نه... هیچوقت دیر نمی کنند . مکشی کرد و گفت :  
کفشهایت را خشک کن نگذار یخ ببندد . پسرک کفشهایش را  
روی آتش گرفت و به پوتین های بزرگ و گشاد پدرش  
خیره شد .

آنها را دوست داشت . دستهای زبر و پیر پدرش را هم  
دوست داشت . می دانست که این دستها و آن چاقوی کهنه‌ی  
شکاری خیلی کارها کرده اند.

آسمان آبی تیره شد .

صدای کلاغ‌ها از راه دور بلند شد . پیرمرد ، در کنج شهر  
و آسمان لکه‌های بزرگ سیاهی را دید که چرخ می خوردند .  
تفنگش را روی زانو گذاشت و به جنبش لکه‌های سیاه  
دل بست .

دارند می آیند. مثل اینکه دسته های سار را می -  
بینیم که خیلی دور می چرخند.

پسرک خودش را جمع کرد و دگمه هایش را بست.



قطره های خون بر تیغهی سیاه ابرها نشست .



آسمان سرخ شد.



آسمان صورتی رنگ شد.



آفتاب، دست بلورینش را بر چهرهی آسمان کشید.



آسمان سپید شد.



پیر مرد گفت: يك سار دارد می آید بنشیند روی درخت.  
پسرک گفت : این همان سار پیشقراول است . مگر

نه بابا؟

پدر سرش را تکان داد و لبخند زد . پسرک می لرزید .

- بابا می زنیش ؟

- نه، باید برگردد.

سار، چون ستاره ای سیاه، چرخید و روی درخت نشست.

بالهایش را تکان داد و به اطراف نگاه کرد.

پیرمرد و پسرک خودشان را پنهان کردند .

سار، کز کرد و خود را به خواب زد. داشت فکر می کرد.

از خودش می پرسید که چرا پیشقراول سارها شده است .

«پارسال من یکی از همه ی آنها بودم. یکی مثل همه. چقدر

هراس انگیز است، جدا بودن و تنها بودن. آنها خودشان را دوست

دارند. مگر من خودم را دوست ندارم؟» پسرک تکانی خورد و به

مشرق نگاه کرد. سار گردن کشید و اطرافش را پائید. «هیچ خبری

نیست. هفته ی پیش اینجا چه خبر بود! چرا آنها که بیشتر می ترسند

زودتر کشته می شوند؟ راستی پیش از دیگران پرواز کردن

افتخاری است که من حس نمی کنم؟ راستی هیچکدام آنها نمی-

خواهند این افتخار نصیبشان بشود؟» باد، شاخه ی زیرپایش را

تکانی داد. سارا احساس کرد که تاب می خورد. «نه، من مثل همه ی

سارها هستم. شجاع ترم؟ آخ ... شجاعت مسخره است. بنظر من

این یک جور محکومیت است؛ پیشقراول بودن، تنها پرواز

کردن، درپاکی هرسایه شك کردن، تكان بته‌های خار را، جنبش بیرحمانه‌ی يك شكارچی پنداشتن. و تازه... من برای آنها چه کرده‌ام؟ هفته‌ی پیش، هفته‌های پیش، همیشه آنها را به کشتارگاه کشانده‌ام... نه... این دردناك و بیفایده است...» باز گردن کشید و اطرافش را نگاه کرد. به نظرش رسید که پائین تپه‌سایه‌های مشکوکی تكان می‌خورند. بلندشد، چرخشی زد و روی شاخه‌ی دیگری نشست.

پسرک آهسته گفت: بابا بزنش، مارآ دیده.

پدر جواب داد: نه. باید برگردد.

پسرک باز گفت: بابا بزنش، ممکن است برگردد و بگوید که ما را دیده.

پدر سرش را تكان داد: نه.

سار، توی خودش فرورفت. «بدون من هم آنها می‌آیند یا می‌چرخند به طرف جنوب. جنوب هم پراز شکارچی است. دنیا پراز تیرانداز است. اینهمه تلاش من برای نجات آنها بی‌هوده و خسته کننده است. به آنچه می‌گویم ایمان دارند. ایمان! اما چه خاصیت؟ چرا آدم‌ها پزندگان را دوست ندارند؟ آدم‌ها؟ نه... شکارچی‌ها.»

پسرک بازوی پدرش را فشارداد .

- بابا خواهش می کنم بزنش . نگذار برگردد . بین  
چطور گردن می کشد . سارها را می برد بطرف جنوب . حالا  
از یکی شروع می کنیم . بابا خواهش می کنم .  
پیرمرد برگشت و به صورت پسرک نگاه کرد . دید که  
بیرحمی ، روی پیشانی و کنار لبهای پدرش سایه انداخته .  
می دانست که از تولد با او بوده است .

پسرک زیر لب گفت : توی آن همه سار تیر انداختن که کاری  
ندارد . با باراستی چشمهایت خوب می بیند ؟ پدر مفهوم نیرنگ  
پدرش را دانست و با اینهمه دستش بلند شد .

سار چشمهایش را بسته بود . «حالا دیگر باید برگردم .  
آنها می آیند و روی این درخت می نشینند . کسی در کمین  
نشسته است که نمی بینمش . مریدان من به کشتارگاه می آیند .  
به آنها بگویم که بچرخند بطرف جنوب ، نه ، مغرب ... من  
باید بدانم که آنها را کجا می برم .» سرش را بلند کرد و به ایستاده  
برآمدهی خورشید نگرست . به بالاتر نگاه کرد .

«خدایا ! بگو که آنها را کجا ببرم . سارهای من گرسنه  
هستند . آنها از چشمه ی کوچک پای تپه آب می خورند و بعد ،

خاك را زیرورو می کنند. خدا یا! دست کم یکبار به من بگو، فقط یکبار، که کجای دنیای تو کشتارگاه نیست. کجا می شود بی دغدغه نشست و بی اضطراب برخاست؟ خدا یا! کجا چشمه - ایست که کمینگاه نیست؟ آخرین نگاه را به پائین تپه انداخت. بالهایش را باز کرد. پسرک می لرزید و چشمش به انگشتان پدر دوخته شده بود. سارپاهایش را از شاخه جدا کرد و صدائی را شنید. تنش گرم شد و باز روی شاخه نشست. خیال می کرد که نشسته است. احساس کرد که بدنش دردمی کند و بال راستش سوراخ شده است. حس کرد که هوا از لای بالش عبور می کند. هوا توی تنش می چرخد. بعد، به نظرش آمد که از همه طرف سوراخ شده است. در همه ی وجودش رخنه هائی باز شده و بدنش شکاف های عمیق خورده است. چشمهایش را بست. نمی توانست آنها را باز نگهدارد. احساس می کرد که سنگین شده است، خیلی سنگین.

— بابا افتاد ...

سار بدنش به عقب خم شد. سعی کرد که نیفتد، خیلی سعی کرد. هنوز می توانست فکر کند. اما افکار مبهم و تیره ای در مغزش بود. به همه ی سارها و به آنکه ممکن است

الهی ، الهی ...

نجاتشان داده باشد فکر می کرد . بنظرش آمد که باز دارد پرواز می کند؛ اما بطرف پایین مثل اینست که کشیده می شود. خواست که چشمهایش را باز کند و ببیند بکدام طرف می رود. خون روی چشمهایش را گرفته بود . نمی توانست ببیند . چشمهایش دوباره بسته شد. دیگر دردی را احساس نمی کرد. عبور هوا را هم احساس نمی کرد. غلطید روی شاخه ی پایین و از آنجا روی شاخه ی پایین تر .

پسرك، زیر درخت ایستاده بود و پرنده را نگاه می کرد و می خندید .

سار، يك لحظه ی بسیار کوتاه به خودش آمد . حس کرد که تنهاست و هیچ سارد دیگری وجود نداشته است. فراموش کرد که چرا پیش از دیگران پرواز می کرده و چه محکومیت دردناکی داشته است «خدا یا! مگر چه کرده بودم، مگر... مگر چه...» با بازمانده ی قدرتش پنجه ی پارا در پوست شاخه های باریك فرو کرد و فشرد. بالهایش، آهسته از دو جانب باز شد و او، آویخته شد با بالهای به دو سو بازو پنجه ای که بر تن شاخه فرو رفته بود . سرش آویزان بود و خون تازه ، قطره قطره می چکید پای درخت.

پسرک گفت: بابا گیر کرد.  
 پیرمرد به او نگاه کرد و احساس کرد که بی رحمی از تولد  
 با او بوده است و آهسته خندید.  
 - بیا پایین خودش می افتد.  
 پسرک دوید پایین تپه و کنار پدرش نشست. آنها به سار  
 مصلوب نگاه می کردند و لبخند می زدند.  
 بادی نمی وزید که او را تکان بدهد یا بیاندازد.  
 کلاغها فریاد می کشیدند و یک سگ، در دهکده ای  
 دور، زوزه اش را سرداده بود.



آفتاب بالا آمده بود.  
 آسمان روشن و بلورین بود.  
 سارها چون ستارگان سیاه، سراسر، سیندی آسمان را  
 پوشانده بودند.  
 پسرک به سارها نگاه کرد و گفت: بابا چرا نمی زنی ؟  
 پیرمرد جواب داد: خیلی دور هستند. آنها دیگر اینجا  
 نمی آیند. می روند بطرف مشرق.  
 سار مصلوب، تنها برگ درخت زمستان بود.



## هزارپای سیاه

از پشت بام به حیاط آنها سرک می کشیدم. يك باغچه‌ی  
مرده داشتند يك حوض گود. چطور می توانم بگویم گود؟  
یکروز که نعش تقی را از روی آب گرفتند که صورتش سیاه شده  
بود و دمرش کردند و بعد شیون، من فهمیدم حوضشان گود  
است. گود مثل چاه، مثل دهان تقی وقتی فریاد می کشید:  
هزارپا... هزارپا...

## هزار پای سیاه

هر چه می کردم پاهایم به جایی نمی رسید. حوض يك پله‌ی سنگی داشت. داشت ، می دانم . يك پله که آب را تا کمرم می آورد؛ اما آنوقت هر چه می گشتم پله را پیدا نمی کردم. دستم به پله‌ی سنگی کنار حوض هم نمی رسید. آب، لجن رنگ بود و من آن وسط ، درست در مرکز حوض پایین می رفتم و پاهایم به جایی نمی رسید . دیگر نه آفتاب بود نه بعد از ظهر گرم و کشنده‌ی تابستان و نه فریاد پر ذلت تقی که: هزار پا... هزار پا... هزار پا... هزار پای سیاه ...

يك سفر بود. يك سفر بود به جایی که نفس در نمی آید و صدا در نمی آید و انسان همچنان ناامیدانه امیدوار است که دستهای گدا و پاهای التماس کننده اش به جایی برسد. يك سفر خالی و سرد و چسبناك بود . همه چیز در کندی می ماند و حرکت آنقدر ذلیل بود که انگار در میان حوضی از يك ماده‌ی غلیظ ، حوضی از شیرهی چسبناك ، حوضی از عسل بسته دست و پا می زدم .

بعد ، آنقدر سبك شدم که از راهی دور احساس کردم بادبادکی هستم که بالا می روم. روی آب چون ترکه‌ای که به موازات سطح آبهای ساکن می ماند ماندم و وقتی آمدند و

مرا دمر کردند و شیون ... دانستم که حوض خیلی گود بود .  
گود مثل چاه، مثل دالان تاریک دهان تقی وقتی فریاد می زد:  
هزار پا ... هزار پای سیاه ...



من همیشه از پشت بام به حیاط آنها نگاه می کردم .  
يك حوض گود داشتند يك باغچه‌ی مرده و يك درخت کج  
زرد آلو . نه تنها وقتی هفت سالم بود یا هشت سال، وقتی که  
بیست و دو سال داشتم هم نگاه می کردم . همداش دلم می -  
خواست بنشینم و تقی را نگاه کنم . گاهی حس می کردم که  
دارم به گربه تبدیل می شوم . نه، درست همینطور بود . گربه  
می شدم و تقی يك موش بود که کنار دیوار - در سایه‌ی کوتاه  
تابستان - می دوید . می دوید و پی سوراخش می گشت . سرش را  
می زد به دیوار ، سرش را فرو می کرد در پنجره‌ی باز آشپزخانه  
و مادرش فریاد می کشید: «تقی موش ...» و تقی دوباره سر داشت،  
يك سر بزرگ . و من با چشمهای گربه‌ای او را می پائیدم و گاهی  
ناخن‌هایم را روی خاک پشت بام می کشیدم که صدای دردناک  
کشیده شدن ناخن گربه را برمس داشت .  
تقی پشتش را - ستون فقرانش را - به زاویه‌ی برجسته‌ی

## هزار پای سیاه

آجرها می کشید و فریاد می زد : هزار پا... هزار پای سیاه...



من عاشق تقی بودم. اسمش را می گذارم عشق ؛ اگر عشق، دوست داشتن نباشد، جذب شدن و کشیده شدن باشد. چون نمی توانستم نگاهش نکنم. تا وقتی که دست و پایش را می گرفتند و می بستند و می بردند توی زیر زمین من همانطور بانگام می پائیدمش. اسمش را گذاشته بودم عشق، چون برای دیدنش مدرسه نمی رفتم. هیچ کجا نمی رفتم. کیفم را بر- می داشتم و آهسته از پله ها می رفتم بالا و سینه خیز خودم را می کشیدم تا کنار پشت بام و تقی را می دیدم که دارد به خودش می پیچد و فریاد می کشد: هزار پا... هزار پا... هزار پا... پشتش - روی خط برآمده ی ستون فقراتش - همیشه زخم بود.

دستهای او می پیچیدند و از پشت می رفتند توی تنش و روی ستون فقراتش چنگ می شدند و او باز نعره می کشید: هزار پا... هزار پای سیاه...

آفتاب ، تیز می افتاد روی پشتم و پیرهنم داغ می شد و عرق می کردم . کم کم حس می کردم که روی ستون فقراتم

جانوری راه می‌رود ؛ يك موجود کشیده و باریك و لزج و مرطوب و چسبناك . آهسته آهسته می‌آمد طرف بالا ، درست روی نوار خط‌کشی شده‌ی ستون فقراتم . نمی‌لغزید ، پایین نمی‌افتاد ، کج نمی‌شد . همین‌طور می‌آمد طرف بالا .

اوایل باورش نمی‌کردم . دستم را می‌چرخاندم و از پشت می‌کردم توی تنم و روی مهره‌ها چنگ می‌کردم . این موجود از زیر دستم رد می‌شد و نرمی نفرت‌انگیزش را که مثل نرمی لزج زیر شکم غورباغه بود زیر انگشتهایم حس می‌کردم . می‌خواستم بگیرم اما نمی‌آمد توی دستم . خودش را با خستگی و سماجت می‌کشید طرف بالا ، تا اولین مهره‌ی ستون فقراتم . پایین گردن و بی‌آنکه از خط خارج شود ، بی‌آنکه لحظه‌ای بماند و خستگی در کند می‌رفت طرف پایین . لیز بود اما لیز نمی‌خورد . قدم بر می‌داشت . صدای پاهای کوچکش را می‌شنیدم که چون صدای کوبیده شدن چکشی بود روی میخ ، از راه دور . و موهای ریز و نرم پشتم به پاهای او می‌چسبید و کشیده می‌شد .

نمی‌خواستم فریاد بزنم . نمی‌خواستم باورش کنم . ولی بعدها - یادم هست - که صدائی از گلویم بیرون می‌آمد ؛

غریب چون صدای گاو وحشی تنها مانده‌ای که وجود شکارچی‌ها را در چند قدمی خود حس می‌کند؛ صدائی که می‌گفت: هزار پا... هزار پا... هزار پای سیاه...

هزار پای سیاه من مثل يك گروهان سرباز کارگشته که می‌تواند يك روز تمام قدم آهسته برود و خسته نشود صبور و وظیفه شناس بود.



دوست داشتن نبود، کشیده شدن بود. به خودم اصرار می‌کردم که دوست داشتن نیست. زندگی او برایم هیچ اهمیتی نداشت. می‌توانستم او را در چاه گود و خفه‌ی چشمهای خودش بیاندازم و دردی حس نکنم. می‌توانستم او را در دهان بازش که دالان تاریک و تنگی بود مدفون کنم. می‌توانستم در مرکز حوض آنقدر دستم را با فشار روی سرش نگه‌دارم که تمام کند و مثل ترکه‌ای بر سطح آبهای ساکن، روی آب بیاید... این فقط جذب شدن بود. تقی را می‌دیدم که انگار هزار پای خودش را گرفته. يك لحظه، دستش را از زیر پیراهن، چنگ شده بیرون می‌کشید و جلوی چشمهای خودش باز می‌کرد. من تند تند دعا می‌کردم که خدا کند گرفته باشد: «یا خدای بزرگ،

یا ارحم الراحمین ...» اما دستش خالی بود؛ خالی و زرد و استخوانی. و بعد با سرعت بر می گشت و محکم می خورد جایی که حس می کردم هزار پا باید درست همانجا باشد؛ مثل مگس کشی که روی مگس کو بیده می شود. فکر می کردم که این بار دیگر گرفتارم. باید پیدایش کرده باشد. حالا جلوی چشمهای گود من يك هزار پای سیاه و باریك را از روی ستون فقراتش می گیرد و می کشد بیرون و روی هوا تکان می دهد و می اندازد زمین ولگد می کند. لگد می کند، لگد می کند و فریاد می کشد: کشتمش... کشتمش... من هزار پای خودم را کشتم...

صدای نعره‌ی کسی را از پشت بام می شنیدم که می گفت: بگیرش تقی، بگیرش تقی... نگذار فرار کند. نگذار، نگذار... و من از پشت سری که از بالای بام نگاهم می کرد آفتاب را تیز می دیدم که میان اشكها و عرقهای پیشانی من می غلتد و من می گفتم: نیست... نیست...

اگر می گرفتمش، چقدر همه چیز بهتر می شد. چقدر همه چیز آرام می گرفت. چه زمستانهای سرد و بخاری های گرمی می داشتیم. درخت کج و کوتاه زرد آلو سبز می شد و

## هزار پای سیاه

باغچه‌ی مرده، گیاه پس می‌داد. می‌رفتم روی تخت دراز می‌کشیدم، می‌خندیدم و می‌گفتم: کشت، او هزار پایش را کشت. دیگر هزار پائی وجود ندارد. آنوقت، حوض، پله‌ی سنگی داشت و من دیگر غرق نمی‌شدم ...



يك شب كه از خواب پریده بودم روی ستون فقراتم راه رفتن موجودی را حس کرده بودم كه چرب و یخ‌زده بود . هیچ یادم نیست كه چند سالم بود ولی یادم هست كه کنار مادرم خوابیده بودم. فریاد کشیده بودم و ایستاده بودم . چیزی از پیراهنم لغزیده بود و بیرون افتاده بود. دستم چنگ شده بود. می‌لرزیدم و گریه می‌کردم .

مادرم بیدار شد. روی شمد سپید، يك هزار پای سیاه را پیدا كرد كه داشت خودش را می‌كشید زیر لحاف مچاله شده . همه بیدار شدند و هزار پای سیاه مرا نگاه كردند . مادرم يك انبر آورد ، او را گرفت و برد توی حیاط . من كه می‌لرزیدم و گریه می‌کردم دیدم كه هزار پارا انداختند روی زمین و لگد كردند. يك دایره‌ی كوچك، خون سیاه و روغنی اش پهن شده بود كف حیاط . یادم هست كه چطور لك انداخته

بود روی آجر و تا مدت‌ها لکش پاك نمى شد و مرغها به خیال دانه، نوکش می زدند .

بعد، برگشتیم و دوباره خوابیدیم. همه خوابیدند مگر من که حس می کردم روی ستون فقراتم جانوری راه می رود، سرد و لزج و چسبناك . دستم را پیچاندم و بر دم روی ستون فقراتم و آنجا چنگ کردم . چیزی در دستم نبود. صدائی غریب و تازه از دهانم بیرون ریخت و در تمام خانه پیچید : هزارپا... مادر، هزارپای سیاه ...

همه بیدار شدند و با چشم‌های گربه‌ای به من نگاه کردند.



تقی روزگار سختی داشت ؛ خیلی سخت . هر وقت می خواستند به او چیزی بدهند که بخورد یا وقت خواب، دست و پایش را می بستند و او تعره می کشید و به خودش می پیچید، گریه می کرد ، فریاد می زد ، التماس می کرد و می گفت : سوختم، سوختم خواهر...

خواهر کوچکش می آمد و او را دمر می خواباند و روی ستون فقرات زخم شده اش آهسته دست می کشید. دستهای كوچك خواهرم می آمدند و می رفتند . مثل

## هزار پای سیاه

اینکه روی ستون فقراتم چراغ سبز و قرمزی گذاشته بودند.  
انگشتهای زهرا با مهربانی از کنار هزار پای سیاه من رد  
می شدند و بهم نمی خوردند. داد می زدم: زهرا بگیرش،  
بگیرش. بیچاره شدم زهرا، ترا به خدا بگیرش. واو جواب  
می داد: داداش جان می گیرمش. حتماً می گیرمش.

یکروز، یادم هست. چند سالم بود نمی دانم. ولی یادم  
هست که دیگر کنار مادرم نمی خوابیدم. مرا روی تخت  
می بستند. یکروز، همان وقت ها، توی حیاط راه می رفتم و تقی  
از پشت بام سرک می کشید و مرا نگاه می کرد. می رفتم کنار  
دیوار و در سایه ی کوتاه تابستان می دویدم. دستم چنگ می شد  
و فریاد می کشیدم: هزار پا... هزار پا...

آفتاب، تیز و مستقیم بود. هیچ کس توی حیاط نبود.  
رفتم کنار حوض نشستم که به صورتم آب بزنم. نه. به پشتم.  
می خواستم تمام پشتم را در آب نگاه دارم. نفس هزار پا بند  
می آمد و جدا می شد. حتماً جدا می شد. بعد، خودم را  
در مرکز حوض دیدم که آهسته فرو می روم. حوض، هیچ  
پایانی نداشت. پای من، دست من، این التماس کنندگان  
فقیر میان غسل بسته می جنبیدند.

بادبادکی شدم و بالا آمدم . از پا آویخته شدم و صدای  
شیون را شنیدم . حوض من گود بود ... گود ...



بیچاره تقی . اگر هزار پای سیاهش را می کشت  
همه چیز خوب می شد . اگر این حرکت دائمی روی ستون  
فقراتش یکروز تمام می شد ، این پاهاى مرطوب و بیشمار از  
بدنش کنده می شد چقدر آسوده می شدیم . چه روزهای خوبی  
از درخت کج و کوتاه زردالو بالا می رفتیم و زردالوهای کال  
را می کندیم و می خوردیم . چه روزها می ایستادیم روی پله‌ی  
کوتاه حوض و تا کمر خیس می شدیم .

اگر می توانستیم زندگی مان را لحظه‌ای بی صدای  
یکنواخت چکش پاهاى يك هزارپای سیاه احساس کنیم ...



تقی را می دیدم که دست و پا بسته روی دوش می رود .  
فریاد می کشید که هزار پا ... هزارپای سیاه . وزه را گریه کنان  
دنبالش می رفت . دست من با کمی فاصله از هزارپا محکم  
می خورد روی پشتم و دستم را می کشیدم طرفش . گاهی کمرش  
را بالا می آورد و پل می زد و انگشت من از زیر پل بدن نرم

و مرطوب و چسبناکش زدمی شد .

تقی را از خانه بیرون بردند . از طرف دیگر پشت بام که رو به خیابان بود نگاه کردم . او را بردند و انداختند توی يك هاشین .

خیابانها را می دیدم که عبور می کردند . دکانها و آدمهارا می دیدم که تند تند می رفتند . یکی از بالای سرم داد کشید : خفه شو دیگر ، خفه شو .

مرا روی دوش به باغ تاشناسی بردند .

— زخم ، زخم ، تمام زخم ...



تقی و همه به دیدنم آمدند . چشمان زهرا از آرامش من شادمانه می درخشید . تقی مهربان و آرام بود . تنها بودنی پیش آورد و پرسید : حالت خوب است ؟

گفتم : بله ، خیلی راحتم .

گفت : بالاخره گرفتی ؟ هزارپای سیاهت را گرفتی ؟

گفتم : من نگرفتم . اینجا یکی بود که گرفت ، يك

آقای خوب و مهربان . اما هزارپای تو چطور شد ؟ تو هم گرفتی ؟

سرش را تکان داد و خندید و گفت : بله ، همه گرفتیم  
و چال کردیم .

گفتم : مثلاً اینکه چال کردن هزارپا رسم است .  
دستش را گرفتم ، کشیدم و با خودم بردم ته باغ . آنجا  
خاک تازه را به او نشان دادم و گفتم : اینجا چالش کردند ،  
همین جا . می خواهی خاک را پس بزنم و ببینی که چه جانور  
عجیبی بود ؟

گفت : نه ، نه ... حالا که دیگر تمام شده .  
گفتم : بله ، تمام شد اما چقدر سخت بود . راستی قرار  
بود کف حوض را بالا بیاورید که آدم فرو نرود . چکار کردید ؟  
گفت : اصلاً خانه را عوض کردیم . این یکی دیگر  
حوض ندارد .

گفتم : پس ما از هم دور می شویم . نه ؟  
گفت : نه . ما پهلوی هم می مانیم .  
من خندیدم و به خاک نگاه کردم . بنظرم آمد که خاک  
تازه ، تکان می خورد . من وقتی به خاک نگاه کردیم و من دیدم  
که خاک بیشتر تکان می خورد . بعد ، پاهای سیاه و روغنی یک  
هزارپای سیاه از زیر خاک بیرون زد و من فریاد کشیدم و به طرف

## هزارپای سیاه

آنها که ایستاده بودند و از دور نگاهمان می کردند دویدم .  
 - هزارپا ... هزارپای سیاه ...

دست و پای مرا بستند و مرد مهربان گفت : ما کشتیم .  
 دید که ما هزارپای سیاهش را کشتیم . حالا باید یکدفعه هم  
 خودش بکشد . اگر هزاردفعه ما بکشیم باز زنده می شود .  
 باید به خودش کمک کند ...

تقی مهربان و دوستانه گفت : تقی ، خودت بکشش ،  
 بکشش . خودت بکش . بکش تا برگردیم به روزهای خوب .  
 سعی کن تقی ، سعی کن .

و من گفتم : سعی می کنم ...  
 اشك و غرق روی صورت من مخلوط شده بود .

## بیمار

خداوند به شیطان گفت: اینک ایوب در دست  
توست اما جان او را حفظ کن .  
« تورات - کتاب ایوب »

مردك، كولبارش را زمین گذاشت، عرقهایش را پاك كرد  
و بعد ، با چشمهای گودرفته و حاشیه كبودش به آسمان بلند  
نگریست . روی سینه‌ی آسمان چندلكه‌ی سیاه به چشمش  
خورد .

... آه ... لاشخورها ، گداها ، من هرگز باشما کنار  
نخواهم آمد .

آفتاب تند و تنها درخت بی سایه ، خاموش به او نگاه می کردند . بیمار ، صورت از تابش آفتاب سوخته اش را بالا کشید و خورشید را نفرین کرد . زیر لب ، همچنانکه انگشتان گرم گذاشته اش را در خاک گرم فرو برده بود گفت : خاک پیرا تو شاهد من باش که قسم خورده ام هرگز با ایشان کنار نیایم ؛ اما سوگند من مانند سوگند هرانسان فرو ریخته ای ترد و شکننده است ؛ زیرا که من با رذالت کنار آمده ام . کولبارم خالی است و این ، ته مانده ی همه ی دلخوشی های من است . هنوز زندگی در کوچکترین انگشت از آب بیرون مانده ی مرد در دریا فرو رفته باقی است .

بارش را به درخت بی سایه تکیه داد . باخود گفت که چوپان ها اینطور زندگی می کنند ؛ صحرایی و بار بردوش . آنگاه باز به یاد گرمها افتاد : « منم برای خود چوپانی هستم و گوسفندانم را به چرا آورده ام ؛ اما گوسفندان من ، جز آغل تن چرکینم ، هیچ کجا را دوست ندارند . » نگاه خسته اش را به دنبال لکه های سیاه به آسمان فرستاد .

— مردارخورها ، پست فطرت ها ! چه کسی به شما حق حیات داده است ؟ پیش از این ، بالای دست شما ، خدای من

زندگی می‌کرد و او، اگر می‌خواست می‌توانست همه‌ی شما را نسیه به شیطان بفروشد.

سرش را روی کوله‌پشتی گذاشت و دیدگانش را بست: «ترياك خواب باخود فراموشی می‌آورد و من تشنه‌ی بی‌یاد زیستن هستم. دیگر فراموش کرده‌ام که چند قرن است نخوایده‌ام.» مژگانش را بهم فشرد: «خواب از راه‌های دور بهمن نزدیک می‌شود، اما دروازه‌بانان هرگز به خواب نمی‌روند.»

يك لحظه‌ی زودگزین، آفتاب تیز، دشت پر خار و مرد بیمار خاموش ماندند. آنگاه مردك آهی کشید و گفت: خودم را فریب می‌دهم. تنها خودم را فریب می‌دهم. هنگامی که این کرم‌ها روی تن انسان بلولند و گرسنه باشند خواب، هزاران فرسنگ می‌گیرند. اما، مگر می‌شود سیرشان کرد؟ چند سال است هرچه پیدا می‌کنم به شکم‌های باد کرده‌ی آنها می‌ریزم؟ خدا یا! چقدر تخم ریختند. يك عمر انسان باید عذاب بکشد.

چشم‌های بیمار، سرخ و خمار شده بود. می‌خواست که فقط یک دقیقه بخوابد: «بجز من، آیا چه کسی محکوم

شده است که هرگز زمان را از یاد نبرد ؟ « و باز مثل همیشه خودفریبانه پلکها را بهم فشرد.

— ای مرد ، مخواب که ما گرسنه‌ایم. بجز تو ، آیا چه کسی خودش را محکوم کرده است که زمان را از یاد نبرد ؟ تو کل وجودت را به ما فروختدای. تکانی به این تن زخم آلود بدم. شاید در این دشت‌ها و دره‌های بی‌سرانجام چیزی بیایی. هنوز که ما همه‌ی خوراکی‌های عالم را نخورده‌ایم . مردك عرقپایش را پاك كرد و مثل بچه‌ها گریه را سر داد .

— آخر همه‌ی عالم که زیر پای من نیست. بدذات‌ها ، من کی خودم را به شما فروختم ؟  
— آه ... ای انسان فروریخته ! گریه مکن که گریه هرگز دردی را درمان نبوده است. ما سخت دلمان برای تو می‌سوزد . اما بیندیش به آنکه خود فروشان ، تسلیم‌شدگان هستند و تو ...

مرد درمانده فریاد زد : ای کرمهای کثیف ، اکنون برای من آیات تازمائی می‌سرائید ؟ من عاقبت همه‌ی شما را به مردن محکوم می‌کنم .

آنکاه نگاهی به اطراف انداخت و گفت: از کجا می-

توانم شمارا سیر کنم؟ هرگز، هرگز نخواهم توانست.  
 به زحمت تن چرکین و کرم گذاشته اش را تکانی داد.  
 شش کرم خاکستری رنگ، چند وجب دورتر روی خاک افتادند  
 و لولیدند. اما بیمار آنچنان قدرتی نداشت که یکباره  
 خودش را از شر آنها خلاص کند. کرمها از این گستاخی  
 خنده شان گرفت و یکی که کنار گوش بیمار لانه کرده بود گفت:  
 تسخیرپذیر سیدروز! هوس های خامت را دور بریز و هرگز  
 زنجیر هایت را دوبار آزمایش مکن. اگر اندیشدی نجات  
 به دلت نشسته پی سوهان بگرد. وگرنه ما خیلی بیشتر از  
 اینها که تو از بدنت جداشان می کنی تخم می ریزیم.

- نفرت بر همه ی شما! بدانید که من عاقبت به مردن  
 محکومتان خواهم کرد. روز اول - که دیگر بیادم نمانده  
 چند سال پیش - فقط یکی بودید، فقط یکی. خوب می-  
 توانستم سیرش کنم. گاه گاه میان لجنهای خراب خانه های  
 شهر می لولیدم و او سرزنده و سیراب می شد. آن زمان، چه  
 شادمانی بی باکانه ای داشتم. آخ که اگر می توانستم این کتاب  
 را از دوسو ورق بزیم، بر می گشتم به نخستین فصل کتاب،

ابتدای همه چیز! چند سال پیش؟ چند صد سال پیش؟ خدایا!  
چقدر تخم ریختند.

بیمار دهان خود را باز کرد و از کنه وجودش زندگی  
را نفرین کرد: «روزی که در آن زائیده شدم هلاک شود و  
در میان روزهای سال هرگز شادی نکند».

سوزشی احساس کرد و فریاد زد: انگل های بی دست  
و پا! دیگر نازمان باقی است برایتان غذا نمی آورم.

کرمها حلقه های بالای سرشان را تکان دادند و گفتند:  
ای مرد وامانده، بگو که چند سال است این سخن را  
تکرار می کنی؟

اما این سرانجام تمام تکرارهاست. هر انسان،  
بی شک در همه ی زندگی اش یکبار فرصت تصمیم گرفتن را  
به دست می آورد...

و آن فرصت را، ای تسخیرپذیر سیه روز، اگر  
ناتوان باشد همیشه با حسرت از دست می دهد.

آری، اما من دیگر برایتان غذا نمی آورم.

یکی از آنها بانگ زد: تو داستان ضحاک را شنیده ای؟

\*- تورات - کتاب ایوب -

— آری ، اما چه کسی را می ترسانید ؟ شما روی استخوان های من راه می روید . دیگر چیزی نمانده است که بخورید . من کاملاً گندیدم . دیدگاهش را بست و گفت : من بزودی به خواب خواهم رفت .

گرمها یکباره فریاد زدند : اگر نمی توانی سیرمان کنی سر به نیست کن . چه ما می توانیم گرسنگی را سال ها با درد تحمل کنیم . آن قدر قدرت نداشته باش که تمرد کنی ، آن قدر قدرت بیافرین که چیره شوی .

مردك عرقهایش را پاك كرد و تن به تسلیم داد.

— نصیحت هر دشمن را شنیدن چقدر دردناك است . نمی توانم ، دیگر هیچ نمی توانم . ممکن است بفکر غذای شما باشم ، اما این زمان قدرت چیرگی محض در وجودم نیست . درد همه ی ما یکی است . محکوم به زنده ماندن هستیم تا مرگ ، خودش به یادمان بیاورد .

بیمار ، اندوهگین به آسمان نگریست . روی سینه ی آسمان چند لکه ی سیاه به چشمش خورد .

— آه ... لاشخورها ، پست فطرت ها ! من هرگز ...

به نظرش آمد که یکی از آنها تردید می شود . بدنش

درهم کشیده شد: «اگر تمامشان بامن گلاویز شوند، منقارهایشان را به خاک خواهم کشید.»

کرم‌ها خندیدند و او خشمگین و بی‌تاب شد. می‌دانست که نیروی با دیگران درافندن در او وجود ندارد؛ با این‌همه هنوز مانند سالهائی که دیگر بیاد نمی‌آورد امیدوار بود.

یکی از کرم‌ها که صبرش از گرسنگی تمام شده بود، ترجیح بند دردناک زندگی بیمار را که همیشه از زبان خود او شنیده بود بیاد آورد:

«ای سرگردان دشت‌های بخواب‌رفته،  
شهرهای خاک‌آلود و خارزارهای خاموش!  
از دست رنجهای پیر و زخم‌های کهنه  
به کجا می‌توان گریخت؟  
که آنها - جزئی از وجود تو شده‌اند  
و تو،

چیزی بجز کل رنجهای خویش نیستی.»

بیمار، افسون شده گوش می‌داد و به گردش پرنده می‌نگریست. پرنده، با بال‌های سنگین و بزرگش روی سر او چرخید و کنارش نشست.

– لاشخور کثیف! باز چهمی خواهی از من که در مانده‌ی  
بیابان‌ها هستم؟

– آه... لاشخور؟ نه برادر، من عقابم. با کله‌اش قله‌ی  
دماوند را نشان داد و گفت: آنجا خانه‌ی من است. آنجا،  
دیرگاهی است که منزل من است. ای مرد، آمده‌ام تو را  
خبر کنم که در این دشت رهگذران میهمان منند.

– لعنت شیطان بر تو، گدای دروغگو! من هنوز  
نمرده‌ام و تو می‌خواهی چشم‌ها و مغزم را برای بچه‌هایت  
بیری. اما بدان که من هیچ وقت نمی‌میرم. شیطان قسم  
خورده است که رنج و سرگردانی را جاودان کند و بر سر این  
ماجرای او، باخدای خوب من کنار آمده است. تو باز هم باید در  
انتظار مرگی من به فرزندان و وعده‌ی دروغ بدهی.

عقاب، ناصبورانه خندید و گفت: نه ای مرد تسخیر-  
پذیر! این کار، کار لاشخورهاست. دشتستان زیر پای تو و  
کوه‌های بالای سرت از آن منست. آیا خواهش مرا نمی-  
پذیری؟

بیمار ناامیدانه دراو نگریست.

– چه فرق می‌کند؟ چه فرق می‌کند که کجا زندگی

## بیمار

کنم ، من که برده‌ی هوس‌های تباه‌کننده‌ی خویش بوده‌ام .  
 و بعد ، استخوان‌هایش را نشان داد و گفت: همه‌جا... آنهارا  
 کرم می‌خورد . تن چرکین و استخوان‌های برآمده . از من  
 چیزی باقی نمانده است که بالا نشین شوم . تنه‌ی پوک درختی  
 هستم که به درد سوختن هم نمی‌خورد .  
 پرنده ، تحقیرآمیز دراو نگریست . اما دلش سوخت .  
 - نه ای مرد ! چنین نیست که می‌گوئی . در بلندی‌ها  
 رذالت زندگی نمی‌کند . کرم‌های وجود تو آنجا همه‌می‌میرند  
 و تو آزاد می‌شوی ،

بیمار گفت : من خیلی ناتوان شده‌ام . گمان نمی‌برم  
 که بتوانم دعوت ترا بپذیرم . شاید سال‌های بعد بتوانم .  
 آنگاه ، خودش را تکانی داد . شش کرم کثیف خاکستری رنگ  
 بدقیافه روی خاک افتادند و تولیدند . عقاب پرید . لاشخوری  
 فرود آمد . آنهارا به نوک گرفت و بلند شد .  
 - آهای ! هر روز چندتا می‌خوری ؟  
 - نه آنقدر که تخم می‌ریزند .  
 - می‌توانی رفقاییت را خبر کنی ؟ من خیلی عذاب  
 می‌کشم .

نه ای رهگذر ، آنها خودشان کسانی را دارند که  
 کرم گذاشته باشند . آیا دانستن اینکه تو تنها کسی نیستی  
 که عذاب می‌کشی از رنجهایت کم نمی‌کند ؟  
 - آه ، لاشخورها ، گداها ! من هرگز نمی‌توانم با  
 شما کنار بیایم .

عقاب از سینه‌ی آسمان بانگ زد : ای مرد ، خانه‌ی  
 من آنجاست . ( با کله‌اش قلعه‌ی دماوند را نشان داد . ) من  
 برای همه‌ی رهگذران سوگند خورده‌ام که در بلندیها رذالت  
 زندگی نمی‌کند . با اینهمه ، چند سال است ، چند صد سال  
 است که تنها هستم و هیچ بیمار رهگذری دعوت مرا نپذیرفته  
 است .

آنجا ، کرم‌ها همه می‌میرند ... تو هرگز بالاشخورها  
 کنار نخواهی آمد .



... آفتاب ، بالای سر رهگذر تیغ می‌کشید . عقاب  
 مثل يك لکده‌ی سیاه دور می‌شد . لاشخورها دور هم می -  
 چرخیدند و چنان اسب شیهه می‌کشیدند . يك لکه ابر ، قلعه‌ی  
 دماوند را می‌سائید .

مردك عرقهايش را پاك كرد . نگاهی به قله انداخت .  
 شانه‌ها را تکان داد: « نه! نمی‌شود ، خیلی بلند است... دور  
 است ... »

هنوز کرم‌های گرسنه روی استخوانها و زخم‌های  
 چرکینش می‌لولیدند .

« اما بعد ... سال‌های بعد ... من عاقبت به مردن  
 محکومتان خواهم کرد . »

اقتدار ، یکسره خاص خداست و عذاب خدا  
سخت است. «سوره ی بقره - ۱۶۵»

## پاسخ ناپذیر

حدیث کرد ما را علی بن  
محمد بن موسی بن متوکل گفت که  
حدیث کرد ما را احمد بن ادریس بن  
جمهور گفت که حدیث کرد ما را پدرم  
از محمد بن حسین بن ابی الخطاب از  
پدرش و از پدرانش... که شبی هرگز

## پاسخ ناپذیر

هیربد، درخفا به خانه‌ی سلمان عرب  
 که از پارسیان تازه مسلمان بود فرود  
 آمد. پس گفت: ای سلمان مرا برگوی  
 که کیش قدیم چه کم داشت که دین  
 تازه پذیرفتی؟ سلمان ویرا پاسخ داد  
 که هیچ الا جهنمی سخت سوزان؛  
 زیرا بی‌هراس از چنان آتش خوفناکی  
 هرگز هیچ بنده بندگی نکند. و  
 خدای عزوجل دانست که ثبات نخواهد  
 یافت مگر به تهدید جاوید جهنمی  
 هراس‌انگیز... و آدمی را به خویش  
 رها کردن و به نیک‌گفتاری و نیک-  
 کرداری خواندن و مکافات عظیم بر  
 دوش گناهکاران و گمراهان نهادن  
 همانا کاری است سخت عیث که اگر  
 زمام آدمی بدو سپردی گامی نهادهی  
 مگر به خطا. گفت: دانستم...

«قیاس‌الادیان و...»

در يك پگاه بی رنگ و بی نشان آفتاب ، پیاده پیمائی  
 خسته و خواب آلود ، از مرز خیالی شهری که لبریز از مهی  
 فشرده و موج بود گذشت . پا به درون شهر نهاد و کناره‌ی  
 خیابانی را پیمود. بانگ الله اکبری از بالای مناره‌ی ناپیدای  
 مسجد در مه مانده‌ای برخاست .

مسافر ، صدای پای رهگذران سحر خیز را می شنید که  
 از کنار او می گذشتند و گاهی صدای سم اسبان درشکه‌ای  
 با آهنگ تند قدمها می آمیخت . مسافر ، در پیچ خیابان  
 ایستاد . فریاد الله اکبر را شنید و به صدای پای رهگذری  
 که به او نزدیک می شد گوش داد.

– رهگذر ! من غریبه‌ی تازه از راه رسیده‌ای هستم .  
 جهنم از کدام طرف است ؟

رهگذر ، رد صدای مرد غریب را گرفت و به او نزدیک  
 شد . مسافر قد بسیار کوتاه عابر را در غبار غلیظ مه دید و  
 باردیگر پرسید: راه جهنم از کدام طرف است ؟  
 رهگذر سرش را بلند کرد و به دیدگان ملول مسافر  
 نگریست .

– آیا می خواهی پیاده بروی ؟

پاسخ ناپذیر

۸۰

– اگر نزدیک باشد آری ، وگرنه با درشکه خواهم

رفت .

– پس درشکه‌ران به تو خواهد گفت که جهنم کجاست .

– سپاسگزارم رهگذر .

مسافر ، لحظه‌ای به جثه‌ی کوچک عابر که در میان مه فرومی‌رفت نگاه کرد . سپس در کنار خیابان به انتظار درشکه‌ای ایستاد . بانگ اذانی را شنید و ساعتی ، پیش آهنگ آگاهی زمان را نواخت . «سألها ، نه ساعت‌ها» و به صدای سم‌اسبان درشکه‌ای گوش داد . مسافر ، درشکه‌ران را نامید و آواز کشش سم‌ها را به زوی سنگ‌فرش خیابان شنید . نزدیک شد و به‌قد بسیار کوتاه درشکه‌ران نگریست .

– آیا مرا به هر کجا که بخواهم می‌بری ؟

– اگر خرجینت خالی نباشد ، ترا تا کنار جهنم هم

خواهم برد .

مسافر ، به درون درشکه رفت و گفت : مرا به جهنم

ببر .

درشکه‌ران ، شلاقش را به سینه‌ی مه کشید و گفت :

تنها تا کنار جهنم . زیرا من به آن سوی مرز نخواهم رفت .

— مگر میان شهر شما و جهنم مرزی هست ؟  
 — آری مسافر ، هزار راه ، هزار جهنم را با هم پیوند  
 می دهد . عبور از مرز کار آسانی نیست . آنجا انسان را بیش  
 از حد طاقتش معطل می کنند . مگر نشنیده ای که قابیل به  
 خداوند گفت : « عقوبتم از تحملم زیادتر است . » او آن همه  
 عذاب را پیش از آنکه از مرز بگذرد کشید و تازه ، سالهاست  
 که من در آن سوی مرز خرده حسابی دارم . می ترسم که با من  
 از مکافات سخن بگویند .

— من هنوز برادری را بی دلیل نکشته ام . مرا به  
 آن سوی مرز ، به قلب جهنم ببر ، دین ترا خواهم پرداخت .  
 از آنکه گناهانت را به من ببخشی سپاسگزار تو خواهم بود .  
 درشکهران سرش را به سوی مسافر کشید و فریاد زد :  
 نه ! گفتم که تنها تا کنار جهنم . هر کس ، دینش را خودش  
 باید پردازد .

— پس شتاب کن برادر . وقت ، تنگ است و تحمل  
 سخت .

درشکهران ، شلاقش را به سینه ی مه کشید .  
 مرد پیر ، گاه گاه می خندید ؛ با صدای بلند و هراس —

انگیزی که استخوان پشت مسافر می لرزید. مسافر خواست که هیچ نگوید اما ناتوان شد و پرسید: آیا همین قدر خنده آور است؟ به راستی همین قدر خنده آور است که تو می خندی؟

درشکهران جواب داد: بیشترای غریبه، خیلی بیشتر.

اما من بلندتر از این خندیدن را نیاموخته‌ام.

— پس تو هرگز پیر نخواهی شد. چرا که گفته‌اند که

پیری تنها از خنده‌های بلند می‌ترسد.

درشکهران باز سر را به سوی عقب کشید، گردشی کرد

و با دیدگان سخت پیرش به صورت او نگریست. مسافر دید

که چهره‌ی درشکهران چون کاغذ درمشت فشرده‌ای چروک

است. ته مانده‌ی موی سرش سپید و سبیل آویخته‌اش سپید

است. پیرمرد فریاد زد: تو همه‌چیز را در سطح محض

آموخته‌ای. هنوز سرگردانی برای تو داستانها دارد که بگوید.

خندیدن حکایتی نیست، برای چه خندیدن حکایتی است که

که باید به آن بیاندیشی. برای چه خندیدن!

غریبه، ترسان از چهره‌ی پرچروک پیرمرد در خود

فرورفت.

درشکه، دیرزمانی، راهش

را از میان خاموشی گشود و پیش رفت.  
 مسافر به آوارگی خویش و آنهمه  
 رنج که برده بود ، به دشت‌های بی-  
 گیاه و چشمه‌های خشك ، به قنات‌های  
 فرو ریخته و درختان پسته‌ی بی بار  
 و بر ، به شهر مردم بی چشم ، شهر  
 مردم افلیج ، دیار بردگان و هزاران  
 شهر و دیار دیگر که دیده بود می-  
 اندیشید . به یاد آن روزی افتاد که  
 خانه را ترك کرده بود ؛ با دیدگان  
 به اشك آلوده‌ی دل و ظاهر سخت .  
 - پدر ! من می‌خواهم راهی

به سوی جهنم باز کنم .

- هان ! وقتی نمی‌خواهی

از راهی که دیگران رفته‌اند بروی  
 باید به شكست و حشتناك آن هم  
 بیاندیشی .

و آنروز که جهانگرد پیری

## پاسخ ناپذیر

از او پرسیده بود : به کجا می روی ؟  
 واو باغرور کودکانه ی نو-  
 سفران جواب داده بود : مردی  
 آوارگی گزیده ام و سرگردانی پذیر .  
 به دنبال جهنم خدا می گردم و دیگر  
 هرگز به منزل نخستین باز نخواهم  
 گشت . پیرمرد خندیده بود . از آن  
 خنده ها که تنها انسانی در مرز جنون  
 و عقل می کند و بعد به دره های  
 ناشناخته ی جنون می افتد .

— مردی؟ هاه ! مرد !

آنگاه مسافر با خود گفت : نه ! او يك درشکهران  
 ساده و مفلوك ، با اسبهای استخوانی و لاغر نیست . برزندگی  
 دردناکش منطقی ناشناخته فرمان می راند . کوشید که سر  
 سخن را نرم نرمك باز کند .

— پیرمردا آیاتو از آنکه روزی در برابر آن ترازوی  
 زنك خورده بنشیني و بهوزنه های گناه و صواب خویش بنگری  
 و سرانجام ببینی که کفه ی گناه سنگین تر است هراسی داری؟

مرد پیر گفت : آری . اگر آن دکان هنوز باز باشد ،

آری !

- پس تو تنها برای گریز از جهنم ، دست یتیمی را  
خواهی گرفت و پیر مرد کوری را از این کناره‌ی خیابان به آن  
کناره خواهی برد ؟ آیا باور داری که انسانیت تنها از يك  
هراس سرچشمه می‌گیرد و همه‌ی اینها بخاطر فرار از يك  
آتش است ؟

- آری مسافر ناشناس ! آنچه می‌گوئی ، اینك عادتی  
است که غالب بر من است ؛ اما من دوزخی را می‌شناسم که  
می‌توان تحمل کرد و دوزخی که تحمل‌سوز است . من ، اگر  
مردی گناهکار باشم ترجیح می‌دهم به دوزخی که دوست دارم  
بروم ؛ جهنم سرد !

مسافر پرسید : تو یکبار نیز گفتی که هزار راه هزار  
دوزخ را باهم آشتی می‌دهد . مگر چندگونه جهنم وجود  
دارد ؟ من تنها یکی را می‌شناسم .  
درشکه‌ران خندید .

- تو هیچ چیز نمیدانی . جهنمی وجود دارد که سرد  
است ؛ سردتر از کوه‌های برف اندود آن سوی قفقاز .

جهنمی وجود دارد که سامی های از حرارت یزار آن -  
را ساخته اند و جز آتش در آن هیچ نیست.

و جهنمی وجود دارد که زمستان آن زمستان ، پائیز  
آن پائیز و تابستانش تابستان کامل است.

ای مسافر! تو از جهنمی به جهنمی می گریزی .

مسافر گفت : دانستم پیرمرد . من در جستجوی همان  
دوزخی هستم که خدای سامی ها بر آن فرمان می راند. استقبال  
از چنان جهنمی، پایان عصر مکافات بی نهایت است. « و چه  
روز پر شکوهی خواهد بود . »

مسافر ، پس از لحظه ای سکوت پرسید : آیا خیلی  
مانده است ؟

— اینهمه شتاب برای چیست ؟ ساعت ها برای آنکه  
حق عبور از مرز را بگیری معطلت خواهند کرد. آنجا گروهی  
در انتظار تو هستند و تا آنها را خوشنود نکنی عبور ممکن  
نخواهد بود. مسافر با تنگ حوصلگی پرسید : مرز جهنم  
کجاست ؟

— گورستان .

— درشکهران ! آیا آنجا می توان با رشوه راه را

هموار کرد؟

— نه. مرده شویان و تابوت بانان مردم بی نیازی هستند.

آنها حق هیچ کس را به دیگری نمی دهند.

— آیا تابوت، گذرنامه‌ای برای جهنم نیست؟

— ای مسافر! در این دیار مرده شویان حق عبور می دهند؛

برای هر دو طرف. نه جهنم تنها. اینجا يك تابوت مرکبی

است برای هزاران هزار تن (درشکهران باز برگشت و به

سراپای مسافر نگریست و خندید) اما تو با این قامت بی -

قوارمات تنها باید به سروقت پیر مرد تابوت ساز بروی. اگر

بخواهی به سرزمین مردم خوشگذران بروی هم چاره‌ای

نداری جز آنکه با تابوت ساز سخن بگوئی.

مسافر فریاد زد: هرگز، هرگز. من از بهشت خدا

بیزارم. اگر می خواستم به آنجا بروم در هفت سالگی از بام

سقوط می کردم. ای کاش که نمی گفتند بخشی هم وجود

دارد.

درشکهران با صدای بلند خندید.

مسافر، صدای پای رهگذران و زمزمه‌ی گروهی را

که با هم سخن می گفتند شنید. سم اسبها به روی سنگفرش

## پاسخ ناپذیر

خیابانی کشیده شد. و درشکهران، باز خندید و گفت: ای غریبه، وظیفه‌ی من تمام است.

مسافر پیاده شد و سکه‌ای در دست درشکهران گذاشت.  
— سپاسگزارم پیر مرد. اگر می‌گذاشتی دینت را  
به عهده بگیرم شاد می‌شدم.

— نه غریبه. من هنوز فرصت فراوان دارم. تا مردم فقیر  
در گوشه و کنار شهر ریخته اند انسان فرصت پاک کردن گناهانش  
را دارد. اگر روزی هیچ کس صدقه نگیرد، اینجا، همه —  
کس به جهنم خواهند رفت. سلام مرا به تابوت ساز پیر برسان  
و بگو که از کسب تازه راضیم.

مسافر بانگ الله اکبری را شنید و فریاد زد: آی پیر مرد!  
به آخرین پرسش من جواب بده. چرا در این شهر همه‌اش  
بانگ اذان بلند است؟ آیا خورشید گرفته است؟

— نه غریبه، آنها فریاد می‌زنند تا فراموش نکنند.  
آیا تو داستان کلنگ و پیل را شنیده‌ای؟

— اما آخر چرا نمی‌خواهند فراموش کنند؟

— آخرین جواب برای آخرین پرسش. از سنگ

تراش بپرس؛ شاید بیشتر بداند.

درشکه درمیان مه فرورفت  
و مسافر به راه افتاد .

درمیان مه ، او کسانی را  
دید که صف کشیده بودند . وقتی به  
آنها نزدیک شد کلاه‌هایشان را  
برداشتند و کمر خم کردند .

— از من چه می‌خواهید؟ من مسافر غریبی بیش نیستم.  
— ما به استقبال تو آمده‌ایم. ای غریبه ، مردم ما رسم  
میهمان‌نوازی را نیک می‌دانند .  
— نیک می‌دانستند. امروز شما فقط خوب‌اذان گفتن  
به یادتان مانده است .

— نه ای غریبه. ما به تو نشان خواهیم داد که سنت‌ها  
را چگونه پاس داشته‌ایم .

مسافر احساس کرد که  
خرجینش تهی می‌شود. آن را ازدوش  
برداشت ، بر زمین گذاشت و گریخت .  
صدای چکش تابوت ساز را شنید و  
به سوی دکان پیرمرد به راه افتاد.

پاسخ ناپذیر

به پیرمرد که قدی بسیار کوتاه داشت سلام کرد و گفت:

به من يك تابوت بده ، می خواهم به جهنم بروم .

تابوت ساز چکشش را زمین گذاشت و به قامت غریبه

نگاه کرد . سایه‌ی لبخندی از روی صورتش گذشت .

– یکی از این چند تابوت را برگزین .

مسافر، کنار تابوت‌های بر سر پا ، ایستاد . خودش را

با آنها اندازه گرفت و عاقبت گفت : همه کوتاه است . آن قدر

کوتاه که تا کمر من هم نمی‌رسد . یکی به قامت من بساز .

پیرمرد گفت : من تابوت از این بلندتر نمی‌سازم .

– آیا در اینجا ، تابوت ساز دیگری نیست ؟

– نه ! کار حسته‌کننده‌ایست . در گورستان ما به قدر

کفایت تابوت هست . تمام آنها را من ساختم .

– قدمن از همه‌ی اینها بلندتر است .

– پس سعی کن نمیری . هیچ‌راه دیگری وجود ندارد .

– برای من ، هرگز مسأله‌ای نیست ، اشتیاق دیدار

جهنم مرا تا اینجا آورده است .

– یا اندازه‌ی تابوت های مرا بپسند و کوچک شو و یا

نمیر .

مسافر با حیرت و اندوه گفت : آیا ساختن يك تابوت بلند کار مشکلی است ؟

— آری جوان ، من برای صد سال چوب بریده دارم . همه ی چوب ها کوتاه است و صدها تابوت در مرده شوی خانه نوبت گرفته اند . تو راه دیگری نداری .

— آیا همه ی مردم این شهر در تابوت های تو جای می گیرند ؟ حتی يك نفر که بلندتر از دیگران باشد وجود ندارد ؟

— نه ای غریبه ، مردم این شهر همه کوتاه اند . سالهاست که دیگر در میان ما ، کسی که بلندتر از دیگران باشد ظهور نکرده است . برخی بوده اند که ادعای بلندتری کرده اند ، اما تابوت های من محکی برای ادعای آنهاست .

مسافر پرسید : آیا این مسأله دردناک نیست ؟  
— گاهگاهی چرا اما همیشه نه . آنها به کوتاهی خود عادت کرده اند و روزگار بلندی را از یاد برده اند . آنها به طریق منطقی دانسته اند که بلندتر از دیگران بودن جز رنج هیچ چیز به بار نمی آورد .

— تابوت ساز پیرا به من بگو ، آیا قدرت عظیم تصمیم

در تغییر قامت آنها تأثیری نخواهد داشت ؟  
 - شاید داشته باشد. شنیده‌ام که تأثیر آن شگرف و  
 باور نکردنی است اما هنوز نیازموده‌ام .

- به پرسش دیگر من ، اکنون که از ساختن تابوتی  
 سر باز می‌زنی جواب بده . بگو بدانم آیا آنها خودشان را  
 به قدر تابوت‌های تو کرده‌اند یا تو تابوت‌هایت را به قدر آنها؟  
 تابوت‌ساز پیر، خندید .

- این پرسش نیاز به یک بحث فلسفی دارد ، اما من  
 سالهاست که از فلسفه بریده‌ام .

- مگر تو پیش از آن که تابوت‌ساز بشوی چه کار  
 می‌کردی ؟

تابوت‌ساز جواب داد : فیلسوف بودم.

- آه ... بایستی می‌فهمیدم . آن قدرها تغییر شغل  
 نداده‌ای ... تو در گذشته برای روح مردم تابوت می‌ساختی  
 و اکنون برای جسمشان .

صدای مردی از درون دکانی که دیوار به دیوار تابوت  
 سازی بود برخاست .

- نه ای غریبه ، این استدلال درست نیست . زیرا

اکنون او برای جسمی که سرد شده تابوت می‌سازد ؛ اما در گذشته برای روحی که می‌جوشید قالب می‌آفرید .

مسافر به چهره‌ی سنگ تراش پیر خیره شد . احساس کرد که پیش از این او را در جایی دیده است .

«شهر مردم کور ؟ شهر مردم افلیج ؟

دیوار بردگان ؟ آه ... یادم آمد .»

– ای سنگ تراش ! تو به پاس همسایگی با او ، از او

بخواه که تابوتی بلند برای من بسازد .

سنگ تراش گفت : این کار از من ساخته نیست . من

سنگهایم را برای همین آدم ها ساخته ام . تابوت ساز مرد سرسختی

است . با این همه التماس کن ؛ شاید با التماس راهی در قلب یخ

بسته‌ی او باز کنی .

– نه ای سنگ تراش ! التماس ، غرور انسان را پایمال

می‌کند و این تنها غرور من است که مرا تا مرز جهنم پیش

رانده است . بی شک بهشت پر از کسانیست که در دم واپسین

پوزش خواسته اند و التماس کرده اند .

– ای غریبه بگو که چرا این چنین سرسختانه برای

رفتن به دوزخ تلاش می‌کنی ؟

## پاسخ ناپذیر

– من می‌خواهم پاسخی به همه‌ی تهدیدهای خدا داده باشم. مگر کلام خدا را نشنیده‌ای که گفته‌است «کسانی که کافر شده‌اند می‌پندارند این مهلت که به ایشان می‌دهیم خیر آن‌هاست. فقط مهلتشان می‌دهیم تا گناهشان بیشتر شود، و عذابی خفت‌انگیز دارند.» زندگی استوار بر هراس، بزرگترین عذاب‌هاست.

– پس راه دیگری بیاب، آزمون بزرگ‌یست.

– بسیار اندیشیده‌ام، همه‌ی راه‌ها بسته است.

– مگر همه‌ی آن‌ها که در میدان‌های جنگ کشته

شده‌اند برای سفر به آن سوی مرز تابوتی داشته‌اند؟

– نه. اما من از آن‌که تصادف به پر دیس خدا براندم

بیزارم. آیا تو داستان آن سوار و اسبش را شنیده‌ای؟ سوار

در میدان جنگ کشته شد و لاشخورها لاشه‌ی نیمه‌جان اسبش

را تکه‌تکه کردند و خوردند. بعدها ارباب مهربانش او را

زیر درخت سایه‌گستری در باغ بهشت دید و زین و لگام تازه‌ی

زین بر او استوار کرد.

– قصه‌ی عجیبی است. شنیده بودم. پس داستان روز

رستاخیز را در این ماجرا چگونه جواب گفته‌اند؟

— آه... انتظار طولانی و خسته کننده ای بود. شنیده ام که نقشه ها همه تغییر کرده است.

سنگ تراش گفت: ای غریبه! «خود کشی» هم راهی است. اینهمه نفرت ترا به جهنم خواهد برد. به تریاک پا حلقه ی طناب بیاویز.

— نه، اینطور نمی خواهم پیرمرد. بگذار برایت بگویم که در هر خود کشی يك امید ناشناخته پنهان است. آیا تو داستان آن مرد را شنیده ای که کردار نيك و بدش را در دو کفه ی ترازو گذاشتند و برابر بود؟ پرسیدند چه کنیم؟ خدا به ایشان گفت که در زندگی او جستجو کنید شاید چیزی بیابید که کفه ای را سنگین تر کند. گشتند و دانستند که او در يك شام سرد زمستانی، گریه ی نیمه جانی را از سرمستی، از میان راهی بر داشته است و در خانه نگه داشته است.

— «درهای بهشت را به رویش بکشائید!» نه! شاید من نیز در زندگی، در آن شب های سخت مستی صواب های بس بزرگتر از این کرده باشم. خود کشی گناه بزرگ است اما فراموش مکن که من شب های سیاه مستی فراوان داشتم.

— «درهای بهشت را به رویش بکشائید!» وای بر من!

نه . راه دیگری بیاب .

سنگتراش گفت : پس گناه کن . اینجا برای گناه کردن همه‌ی راه‌ها باز است و « گناهکاران در آتش جهنم خواهند سوخت . »

— نه ای سنگتراش پیر ! به آن نیز اندیشیده‌ام .  
راه خوبی نیست . يك عمر گناه و آنگاه بخششی نامنتظر .  
شاید کوهی از دهانه‌ی خویش آتش مذاب فرو بریزد . شاید  
زمینی دهان باز کند . شاید طوفانی مسکنم را در خود فرو  
برد .

آنوقت ، فرمانروای عرش دلش خواهد سوخت . شاید  
بسوزد . در کتاب خدا آمده است که « خدا هر که را خواهد  
خاص رحمت خویش کند و خدا کرمی بزرگ دارد . » ایشان  
را بخشیدم ، زیرا در برابر رنجی که کشیده‌اند ، گناهانشان  
کوچک است . «

« درهای بهشت را به رویشان بگشاید . »

مگر داستان آن مرد را نشنیده‌ای که چون طوفان  
بزرگ برخاست و غلطان و جوشان به سوی آمدن خداوند دید  
که آن مرد در خواب ، رو به سوی او دارد . گفت که طوفان

از حرکت بازماند ، آنقدر که مرد خفته بیدار شود. اگر آن  
مرد در همان حال مرده بود آیا پردیس خدا جایش نبود ؟  
وای بر من ! آیا راه دیگری نمانده است ؟

– نه ای غریبه . به شهر دیگری برو . شاید عاقبت  
روزی فکریان دوزخ به خواب رود. شاید تابوتی به قامت تو  
در آید . برو ، باز هم بگرد .

مسافر گفت: من خواهم رفت. خسته تر از این هم نخواهم  
شد و راه خواهم جست . اما تو ای سنگتراش به من بگو  
پیش از آنکه سنگتراش کنار گورستان، مرز بهزاری آلوده‌ی  
زندگی، شوی چکار می کردی ؟

– سنگتراش بودم .

– پیش از آن ؟

– باز هم !

– پیش از آن ؟

– آه ... مرا شناخته‌ای ؟ من استاد اخلاق بودم. کار

دردناکی بود .

– آری، در آن شهر، من روزی را در محضر ت گذراندم.

اخلاقی که بر تهدید استوار باشد پوزخند بر اخلاق است .

سراسر تزویر ...

اکنون به آخرین پرسش من جواب بده . از آن لحظه‌ای که پا به درون شهر نهادم یکسره بانگ الله اکبر بلند است . درشکهران پیر ، داستان پتک و پیل را برایم گفت . اما اینک من احساس می‌کنم که در شهر شما ، زمان از حرکت باز ایستاده است .

سنگتراش گفت : نه ای غریبه اشتباه می‌کنی . زمان هرگز باز نمی‌ماند . برای بیشتر دانستن خوب تر شنیدن را پیاموز . مسافر بانگ اذانی را شنید و به صدای ساعتی که می‌نواخت گوش داد . يك . دو . سه . چهار . پنج . شش . هفت ... و عاقبت ، دوازده ضربه نواخته شد .

مسافر سنگتراش را وداع گفت و به سوی مرز خیالی شهر به راه افتاد . بر آسمان دیدگان غم آلودش ابر تیره‌ی خشمی تند ، پرده کشید . سرش را به سوی بالا بلند کرد و به جستجوی آسمان پنهان پرداخت . مه‌مواج ، آسمان را بلعیده بود . فریاد زد : پس این آسمان کجاست ؟ و تو ای تکیه داده بر مسند سکوت جاویدان خویش ، کجا هستی ؟ آیا می‌ترسی که پاسخم را بپذیری ؟

ساعت خسته‌ای از راه دور به او جواب گفت : يك .  
 دو . سه . چهار . پنج . شش . هفت ... و عاقبت ، ساعت  
 یازده ضربه نواخت و به خواب رفت .  
 مسافر زیر لب زمزمه کرد : آری... سنگتراش راست  
 می‌گفت. اینجا، زمان به‌واپس می‌رود ، برجا نمانده است.  
 آنهمه رنج را که در قلب خویش انباشته بود به فریادی  
 بدل کرد : پاسخ ناپذیر .  
 و به‌سوی جاده‌های ناشناخته به‌راه افتاد .



## مدائن رؤیا



مصایا ، فرزند سائل ، فرزند مصائب بود.  
 مصایا مردی بود رنجور و اندوهگین از دیار مصابات .  
 و او بود که از کودکی خویش ، از جوانی خویش و از حال  
 جز اندوه نمی شناخت .

مصایا از زبان مادرش حلیمه قصه های مدینه ای مطلوب  
 را درگاه کودکی شنیده بود و دلبسته به آنکه روزی به سوی

کاجرات ، دیار مطلوب خویش به گمنامی بگریزد و هفت بار  
پیش از این گریخته بود و هر بار نگهبانان بر او تازیانه زدند  
و او - فراموش نمی کرد .

مصا با از دیار خویش سخت دلگیر بود و بسیار گفته  
بود به مادرش حلیمه و پدر - سائل ، که آنقدر خواهد گریخت  
که باری تمامی خاک مصابات از وی جدا شود : « من آنکاه  
به شهری که بر تاکستانهایش ناتوری گماشته نیست و بر  
آفتابش غم ابری نمی نشیند و زمینش آبله گون از سم اسبان  
مردان غریب نیست و برهنگی ، آنجا افسانه ایست خواهی رسید . »  
سائل پیر می گفت : جوان ! بدان که رؤیای مال ،  
فرزند تهی دستی است و رؤیای گریختن به مدینه ی مطلوب  
فرزند ناتوانی ، و مدائن - فرزند انسانها . جوان ! به کجا  
خواهی گریخت که خاک تو نباشد و ترا بی تحقیری اطعام کنند ؟  
و در او گریان می نگرست که با گدائی نگاه بازش دارد ،  
اما حلیمه می دانست که داستان گریز آفرین کاجرات با فرزندش  
چه کرده است .

## ۲

و زمان ، برای مصا با به عذاب می گذشت تا آنکه

شبى باز راهى ديار گاجرات شد .

### ۳

حليمه گريان گفت كه اى مصابا تن به سلامت بادت .  
 مى دانم كه از گاجرات پيامى نياورند و به سوى گاجرات پيامى  
 نبرند . مباد كه تا در خاك موطن خود مى رانى با كسى از مقصد  
 خویش سخن بگوئى، زيرا اگر نگهبانان بدانند كه به كجا  
 مى روى ترا شلاق خواهند زد ، انسان كه پيش از اين . و  
 درد پوست تو، عذاب روح است براى من، كه من حليمه ،  
 مادر تو هستم . و مباد كه در گاجرات كسى را از زادگاه خویش  
 با خبر كنى زيرا آنجا هر آنكس را كه از اين شهر گريخته  
 باشد تازيانه مى زنند و مى رانند با خفت ، به سوى ديار  
 خویش .

همروز را در شكاف ميان كوه ها وزير سنگ ها پنهان  
 شو و شبها تيز بران . شايد كه در خواب ، من نيز شادمان شوم  
 كه رهائى ترا در خواب خواهم ديد كه من - حليمه ، مادر  
 تو هستم .

مصابا گفت: حليمه اينك هشت بار است كه اين سخنان  
 را مى شنوم. ديگر در دغای تو خيرى نيست.

وحلیمه سخت می گریست .

## ۴

مصا با روزها پنهان بود و شبها می تاخت . می اندیشید که این بار اگر به دست نگهبانان اسیر شود نه از شلاق بل از مرگ خبر خواهد بود . کولباری درویشان به پرشت اسبی پیر داشت و چهره‌ای چون درویشان ساخته بود تا شاید پاسداران را به ظاهری بفریبد . تا آنکه در نیمه‌های شبی بوی سرزمینی غریب به مشامش خورد . درخوشتن بود و نه به صحرا می اندیشید و نه به خیمه‌ای که در چند گامی او بر زمین استوار بود .

فریاد زد : اینک ای اسیران خاک ، قصه تمام شد .

## ۵

و شنید بانگ مردی را که ای عابر از اسب فرود آ و آخرین کلامت را به رهگذری بگو ، که تو نیز اسیر خاک خواهی شد و از کنار خیمه‌ی من زنده نخواهی گذشت . دل مصا با لرزید و با خود گفت : « حلیمه ، دعای خیرت نصیب دشمنانت باد . »

## ۶

ساجره مردی ملول بود از دیار گاجرات ،  
 و او ، فرزند سیف فرزند سحجران بود . و او بود که از  
 طفلی خویش ، از شباب خویش و از حال جزاندوه نمی شناخت .  
 و برادر بزرگ او حائر که اندوه برادر می شناخت و می -  
 دانست که او را رؤیای گرینز چگونه تسخیر کرده است شبی  
 از سرزمینی ناشناس و رؤیایی به نام مصابات با او سخن گفت .  
 و گفت که از دیار مصابات چه حکایت ها شنیده است از گجران :  
 « شنیده ام که در مصابات بر تا کستانهایش ناتوری گماشته نیست  
 و بر آفتابش مالال ابری نمی نشیند و نسیمش به سم سخنان  
 مردان مشکوک نیالوده است و پوشیدگی به اجبار ، آنجا  
 افسانه ایست ؛ اما مصابانیان از مردم مدینه ی ما بیزارند و  
 می انگارند که ما با خود مصیبت را بهارمغان می بریم . »  
 سیف پیر دانست و گفت : آنکه از خون من است به  
 بهشت نیز نخواهد گریخت .

## ۷

و زمان برای گاجره بدرنج می گذشت تا آنکه عاقبت  
 شبی راهی سرزمین مصابات شد .



حائز گونه‌های برادر را بوسید و گفت که ای گاجره  
تن به سلامت بادت . می‌دانم که از مصابات پیامی نیاورند و به  
مصابات پیامی نبرند . مباد که تا در خاک خویش می‌رانی با  
کسی از مقصد خود سخن بگویی که نگهبانان ترا بازمی‌دارند  
و تازیانه می‌زنند و بارگشت ، اندوهی است گران . و مباد که در  
مصابات کسی را از زادگاه خویش با خبر کنی زیرا آنجا هر  
آنکس را که از این شهر گریخته باشد می‌رانند به دیار خویش ؛  
و بازگشت ، اندوهی است گران .

نگهبانان را به هر جامه که باشند از نگاهشان شناس  
و مرگ را از ایشان دریغ مکن .

گاجره بار برداشت و گفت : برادر از سیف بخواه که  
مرا ببخشد که مانند عذابی عظیم‌تر از بازگشتن است .



مصابا گفت : ای مرد ! من با خود سلاحی نمی‌برم و  
در کامل وجود من جرمی نیست که مرگ ، سزای من باشد . مرا  
بگذار که بگذرم .

گاجره جواب داد : هیات رهگذر ! اگر چنین پر

هراس سفری که من داشتم تو می شناختی هرگز از من گذشت  
 نمی خواستی . تنها امشب را دست و پای بسته مہمان من باش  
 تا سحرگاهان چه پیش آید .  
 مصا با به سلاح مرد غریب نگر نیست و دانست گریختن ،  
 مرگ است .

## ۱۰

– ای عابر ، جامه‌ی تو به جامه‌ی نگهبانان نمی ماند  
 و درنگاه تو کینه‌ی پاسداران نیست . با من بگو با این  
 کولبار درویشی به کجا می رفتی ؟  
 – غریب! این انتظاری بیپوده است . من نه از مقصد  
 خویش و نه از زادگاهم با تو سخن خواهم گفت .  
 – ای مرد ، شاید تو از سرزمینی گریخته‌ای ؟  
 – نمی دانم .  
 – و شاید به سوی مدینه‌ای مطلوب می رانی .  
 – نمی دانم .  
 – به من بگو ای مرد و بدان که سخن ناگفته ، زنده از  
 اینجا نخواهی رفت .  
 – غریب! مرا از مرگ هراسی نیست ، اما قصدی من

برای تو چه خواهد داشت ؟ ای صاحب خیمه ! دروازه‌های  
دروغ همیشه باز است اما من نمی‌خواهم به نیرنگ از این  
چنگ خلاص شوم . من بستم بدریسمانی سخت . تو ای  
صاحب خیمه از خویشتن بگو که هم پای گریزت هست و هم  
سلاحی در دست .

## ۱۱

زمانی کند و سنگین ، دو مسافر خاموش به هم نگاه  
می‌کردند . پس گاجره برخاست ، بند از وجود مصابا برگرفت  
و در مقابلش بر زمین نشست و دهان به گفتن باز کرد .

## ۱۲

من - گاجره ، فرزند سیف ، فرزند گجران هستم .  
روزگار را به تباهی دریافتم و روزگار با من بود در تباهی تمام .  
و نفرین را با زادگاه خویش آمیختم و نفرین مرا بدسوی  
دیاری غریب کشید ... ای رهگذر ! انسان با خاطراتش چه  
تلخ می‌آمیزد . آن روزگار کودکی که داشتم و آن گوسفندان  
استخوانی که در زمین بایر شهر چرا می‌کردند و آن زندان -  
های کودکی روح . آن فروتنی‌ها که به من ، معلمان صوفی -  
صفت آموختند و به غروری کشید مهار ناپذیر ... آن عابرین

جامه چرکین و دل چرکین شهر من و آن کودکانِ فرزند  
 بوته‌های هرز ... و مردگان مسلط بر دروازه‌ها و آن نژاد  
 خون‌های مسموم ... این زندگی نبود ای دوست ، توالی  
 لحظه‌های الم بود. درهمه‌ی هسته‌های کودکیم يك شهر بود  
 که جلالی داشت. شهری پر آفتاب ، شهری بامردمان خوب.  
 حالی من مسافر این شهرم .

مصا با گفت: آنکس که حلیمه دعایش کند روز خوب  
 را نخواهد دید . ای گاجره آنچه تو از سرزمینت گفتی مرا  
 به یاد زادگاهم انداخت. برپیشانی شهر من ، زمان را می‌خکوب  
 کرده بودند . من - که مصا با فرزند سائل ، فرزند مصائبم  
 همه‌ی روزگارم با احساس بندگی گذشته است.

درمن گریز ، شادمانی بود

و درمن اندیشه‌ی گریز ، زندگی .

هفت بار از شهر خویش گریختم و هفت بار پوستم از  
 بوسه‌های دردناک تازیانه سوخت . ما هردو از يك شهر  
 گریخته‌ایم و هردو به يك شهر می‌رویم. با من ای گاجره از  
 سرزمینت بیشتر بگو .

## ۱۳

پس ، تا دم سحر هردو از شهری گفتند که در آن  
گوسفندانش استخوان بودند.  
و اسبانش انباشته از کاه  
و دروازه‌هایش در تسلط مردگان  
و طبیبانش ، ذباح .  
و بسیار حکایتها گفتند ؛ اما از نام شهرهایشان سخنی  
بدمیان نیاوردند .  
گاجره با خود می‌گفت : نام این غریبه با رؤیای من  
چه آشناست .  
و مصابا در دل می‌گفت : در نام او اسارت و در نام او  
شکوه مدینه‌ی مطلوب است .

## ۱۴

باد سحر بالتهاب درون آمیخت و مصابا لرزید .  
– برادر اینک برخیز که آفتاب می‌آید و نگهبانان  
بازها را به آسمان می‌فرستند. به من گفته بودند که شب هنگام  
سفر کنم و روزها را در مأمنی باشم و از بازیابی‌ها در امان ،  
لیکن به اسارت خیمه‌ی شبانه‌ی تو درماندم و باز روزی سخت

درپیش است، که اینجا دشت است و پناهی در آن نمی‌توان یافت. برخیز تا بار سفر براسبها بگذاریم.

مصا با دراعماق می‌گریست و دراو بود که گاجرات را نخواهد دید. بار می‌بست و می‌گفت: ای کاش شبی را در خیمه‌ی تو صبح نمی‌کردم... ای گاجره کاش نمی‌دیدمت...

— می‌دانم، برادر تازه یافته‌ام. در این فجر غریب، فراقی عظیم خفته است. خورشید رسواگر، گریزندگان را به حصار ناشکننده‌ی پاسداران خواهد کشید. در طول شب در این اندیشه بودم که تو از کدام شهر گریخته‌ای... ای مصا با، تصویر تو از مدینه‌ی اندوه، تصویر من از سرزمینم بود.

— پس ای گاجره نام سرزمینت را بامن بگو.

— نه ای دوست، بگذار تنها پند برادری را عزیز

بدارم.

در سکوت فجر کفش پوشیدند، جامه به تن کردند، سفره بستند، زمین براسبها نهادند و الوداع گفتند. یکی از این سوی صحرا و یکی از آن سوی...

## مدائن رؤیا

مصا با فریاد زد : ای گاجره ، دل از چنین سفری در  
بیم است. مرا از مقصد خویش آگاه کن .  
\_ آنکه نام مدینه‌ی مطلوب مرا بشنود دیگر هیچ  
صوتی را نخواهد شنید .

و آهسته بازراندند .

و باز ، چند گامی دورتر ، مصا با ایستاد. روی برگرداند  
و با اندوه فریاد زد : بشنو ای مسافرا من \_ به گاجرات  
می‌روم .

\_ آهای بینوا برادر من مصا با ... گاجرات دیار من است .  
\_ و مصابات سرزمین من ، اگر به مصابات می‌روی ...

## ۱۶

در طلوع آفتاب ، دوسوار چون دو نقطه‌ی جاندار بر  
پهنه‌ی سپید دشت می‌رانند .

مصا با به سوی مصابات و گاجره به سوی گاجرات ... و  
در دل خویش می‌گفتند :

به کجا می‌توان گریخت ؟

به کجا می‌توان گریخت ؟

به کجا می‌توان گریخت ؟

## عقیق

— آقا دستکش‌های ما را دزدیده‌اند .



زننگ تفریحی بود که جلال به دفتر آمد . می‌دانی ؟  
همان قدر که تو زندگی را دوست‌داری یک بچه کیف تو ، کفش  
تو و دستکش‌های تو اش را دوست دارد . آیا مطمئنی که هیچ  
چیز هیچ کس را ندزدیده‌ای ؟

— آقا دستکش‌های ما را دزدیده‌اند .

کی؟

زنگ پیش، آقا!

جلال حرف و صوت گریستن را خوب باهم کنار آورده بود. گفت که آنرا - یادش هست - تا سر کلاس با خودش داشته. گفت که دستکش‌ها را دیروز خریده بوده و بدون آن نمی‌تواند به منزل برود چون پدرش حتماً خیلی سخت کتکش خواهد زد.

آقای مدیر به من گفت که تحقیق کنم شاید بتوانم دستکش‌های جلال را پیدا کنم. من گفتم: بسیار خوب، سعی می‌کنم.

زنگ بعد، من سر کلاس توضیح دادم که دستکش‌های جلال گم شده‌است و بدون آن نمی‌تواند به خانه برود.

- می‌فهمید؟ پیدا کردن دستکش‌ها کار سختی نیست، چون هنوز هیچ‌کس از مدرسه بیرون نرفته‌است. اما من دلم می‌خواهد هر کس آنرا برداشته - شاید اشتباهاً به جای دستکش‌های خودش - آن را پس بدهد.

نخواستم کیف و جیب‌های هیچ‌کدامشان را بگردم. این راه من نبود که به ارواح كوچكك تأثیر پذیرشان صدمه‌ای

بزیم. یکنه رنگ استراحت دادم. دم کلاس ایستادم و بچه‌ها را به صف، بیرون کلاس نگه داشتم. بعد گفتم که یکی یکی بروند توی کلاس و هر کس دستکش را برداشته در کشوی میز. های عقب کلاس که هیچ وقت کسی پشت آن میزها نمی نشست بگذارد. به هر کدامشان هم یک دقیقه وقت دادم که بتوانند فکر کنند و بعد بیرون بیایند.

ساعتی بود پراضطراب و تأسف انگیز - برای من و برای جلال بیشتر از من - که سرانجام همه جا را خالی یافتیم. و جلال بی مهابا گریست.

- آقا اگر پیدا نشود ما نمی توانیم برویم منزل. ما نمی توانیم، نمی توانیم.

با هم رفتیم دفتر و به او گفتم که بهتر است گریه نکنند، چون اگر دستکش های او پیدا نشود خودم یکی برایش خواهم خرید. وقت تعطیل، معلم ها جمع شدند، پول هایمان را روی هم گذاشتیم و من و جلال رفتیم همانجا که دستکش ها را خریده بود. دستکش فروش جلال را باز شناخت و از گم شدن دستکش ها متأسف شد و در قیمت جفت تازه کوتاه آمد. جلال صورتش را شست و خندید اما رنگ سرخ چشم هایش عوض نشد.



فردا پدر جلال با دستکش‌ها به مدرسه آمد و گفت که صدقه قبول نمی‌کند. برایش روشن کردیم که سخن از صدقه نیست. من گفتم: قربان، جلال فکر می‌کرد گم شدن دستکش‌ها شمارا ناراحت خواهد کرد، نه به دلیل پول آن بلکه به این دلیل که شما در لیاقت پسران شک می‌کردید. اما پدر جلال روشن نشد که نشد و سخت هم ایستاد. و همه‌ی ما را دلگیر کرد. وقتی می‌رفت گفت: کاری کنید که بچه‌ها از حالا راه و رسم دزدی را یاد نگیرند.

بی‌انصاف شده بودم که گفتم: پس شما مخالف این راه و رسم نیستید فقط وقتش را مناسب نمی‌دانید.

جواب نداد.

و دستکش‌ها روی میز مدیر افتاده بود که ما رفتیم.



گاهی فکر می‌کنی که مردم را «باید» شکنجه داد.

گاهی شکنجه را به صورت يك راه حل عادلانه می‌پذیری.

از تو عزیزی را دزدیده‌اند. ده نفر را هم گرفته‌اند که می‌گویند بدون شك یکی از این ده نفر دزد است. در بازجویی

همه انکار می کنند. آنوقت تو فکر می کنی اگر آنها را زیر شکنجه ی چینی بگذارند، ناخن هایشان را یکی یکی بکشند، با آتش سیگار بدنشان را بسوزانند - تا اقرار کنند ، کار بسیار عادلانه ای انجام گرفته است . اما یادت نرود که فقط یکی از این ده نفر را باید مجازات کرد نه همه ی آنها را . و همین جاست که تو دیگر عادل نیستی. و من ترا پشت در بسته ی کلاس می آورم و آهسته در گوشت می گویم: هیچ کدام از این ده نفر دزد نبودند. می فهمی؟ هیچ - کدام !

و بعد در کلاس را باز می کنم .

- بفرمائید آقای بازرس! به بیچه های من نگاه کنید!

به چشم هایشان ، به صورت هایشان ، به دستها و حرکاتشان . خوب؟ کدام یکی از اینها دزد هستند؟

علی ، یکی از بیچه های کلاس من با رنگ پریده و نگاه گیج بلند می شود .

- آقا شال گردن ما نیست .



این ، سه روز بعد از گم شدن دستکش ها پیش آمد و پیش آمد باز هم به دفتر کشیده شد . آقای مدیر صورت سرخ

شده‌اش را گردشی داد به‌جانب من وگفت: آقای ابراهیمی، کلاس شما دزد دارد. جواب‌دادم: آقای مدیر، همه‌جا دزد دارد. دزد، فرزند احتیاج است. اگر کلاس من دزد دارد مدرسه‌ی شما فقیر دارد. آقای مدیر، و چیزی شرم‌آورتر از فقر نیست. برای پوشاندن دستهای فقر، دستکش‌ها گم می‌شود و برای پوشاندن گردن برهنه‌ی فقر، شال‌گردن. مدرسه‌ی شما شاگردهای گرسنه دارد. کسانی سرکلاس من درس می‌خوانند که در بیست و چهار ساعت یک وعده غذای بسیار بد می‌خورند. من این را به‌دقت می‌دانم.

فراش مدرسه را صدا کردم و گفتم: حسن کفاش زاده را از حیاط ورزش بیاور اینجا.

حسن شاگرد اول کلاس من بود؛ نه کاملاً، چون فرهاد امیرکیائی تهرانی هم بود که پا به پای او راه می‌آمد. فقط در امتحان ثلث اول که بست و چند روز پیش تمام شده بود حسن دو دهم نمره در معدل بیشتر از فرهاد داشت و این حسن همیشه گرسنه بود. من گرسنگی را در خطوط غم‌انگیز صورت و حرکات دستهای او می‌توانستم ببینم. پیش از این چندبار مهربان با او حرف زده بودم و اقرار کرده بود که پدرش را

بدون علت بیکار کرده اند و سالهاست که بیکارست. و هیچ نتوانست  
توضیح بدهد که از کجا خرج زندگی شان را به دست می آورند.  
پرسیده بودم: مادرت کار نمی کند؟ جواب داده بود: نه.  
پرسیده بودم: پدرت گاه گاهی جایی کار نمی کند؟ جواب داده  
بود: نه. و محبت من به این حسن، نمایان بود. درد او، آشکارا  
حسن می کردم که درد خاک من است. درد تاریخ زنده‌ی سرزمین  
من است. دوست داشتم که به روی موهای زیر کوناهش دست  
بکشم و او سرش را بچسباند به من و خودش را عزیز کند. من  
آخرین تکیه گاه او بودم. من فرهاد را هم دوست داشتم،  
گرچه پدرش بارها سر را هم را گرفته بود و خواسته بود که چند  
ساعتی در منزل، فرهاد را درس بدهم و من قبول نکرده بودم؛  
اما این دلیل نمی شد که فرهاد را دوست نداشته باشم. دوست  
داشتم، بی آنکه نشان بدهم. همیشه در فرزندان اشراف چیزی  
هست که يك بورژوا را مغلوب می کند. من نمی خواستم  
مغلوب شده باشم.

حسن آمد و ایستاد.

گفتم: آقای مدیر نگاه کنید! این حسن گفارش زاده  
شاگرد اول ثلث اول کلاس من است. همان است که تصمیم

گرفته بودید به او جایزه ای بدهید .

مدیر با تعجب به حسن نگاه کرد و من حرقم را پی  
گرفتم : آقای مدیر، آن دستکش ها را که می خواستید جایزه  
بدهید عرض می کنم .

گفت : آوه ... بله ... بله ...

و بلند شد و از قفسه دستکش ها را در آورد . پرسید :

همین جا می دهید یا بر صنف ؟

گفتم : همین جا . و بعد به حسن گفتم : شنیده ای که شال

گردن علی گم شده ؟

گفت : بله آقا .

پرسیدم : فکر می کنی کی آن را برداشته ؟

گفت : نمی دانیم آقا .

گفتم : حسن ، دلم می خواهد که خودت این بیجه را

پیدا کنی و به من نشان بدهی .

سرش را تکان داد و گفت که نمی تواند این کار را بکند.

گفت که این کار، جاسوسی است و پدرش به او گفته هیچ کاری

در دنیا بدتر از خبرچینی و جاسوسی نیست.

اورا فرستادم رفت و باز فراش را صدا کردم .

— فرهاد را بیاور .

فرهاد آمد و ایستاد .

گفتم : فرهاد می دانی که در کلاس من دزد پیدا شده ؟

گفت : بله آقا .

گفتم : نمی توانی حدس بزنی که این کار، کار کیست ؟

گفت : نه آقا .

گفتم : فرهاد ، اگر ازت خواهش کنم که دقت کنی و

این آدم را پیدا کنی قبول می کنی ؟

گفت : بله آقا .

گفتم که می تواند برود . علی را خواستم و گفتم که سعی

می کنم شال گردنش را پیدا کنم . گفتم به پدرت بگو که مسئولیت

گم شدن شال گردن را معلم به عهده گرفته . بگو که او

گفته اگر پیدا نشود مدرسه عین آنرا خواهد داد .



روز دیگر ، بعد از ظهر پدر علی هم آمد . گمانم بقال

بود . وقتی وارد دفتر شد مثل بقالها سلام و علیک کرد و کلاهش

را برداشت و همینطور آنرا می زد به کنار شلوارش .

آقای مدیر سرش پایین بود که خواهش کرد بنشینند

و مرد نشست و همانطور کلاهش را می زد کنار شلووارش .  
 آقای مدیر سرش را بلند کرد و گفت: بفرمایید خواهش  
 می کنم .

مرد گفت : قضیه ی این دزدی ها چیست ؟  
 - کدام دزدی ها ؟

مرد گفت : الان مدتهاست که هر روز يك چیز بچه ها  
 گم می شود . چهار روز پیش دستکش یکی از رفقای پسرم گم  
 شد و پیدا نشد و حالا هم این یکی . چه فایده دارد شما بچه های  
 مردم را دزد باسواد بار بیاورید ؟

از آقای مدیر معذرتی خواستم گنگ ، و تلخ گفتم :  
 این مسأله ای نیست که هیچوقت در مدارس ما اتفاق نیفتاده  
 باشد . خود بنده چهارده سال است معلم مدرسه هستم و بارها  
 مثل این را دیده ام . باید صبر کرد و دزد را گرفت . توی  
 محله ی شما هم دزد هست اما کسی آنرا به حساب محله ی شما  
 نمی گذارد . از طرف دیگر ، ما به عهده گرفته ایم که اشیاء  
 گمشده را عیناً به بچه ها پس بدهیم .

گفت: خوب بدهید دیگر . چرا تعارف می کنید؟ اگر  
 شال گردن بچه ی مرا داده بودید که من مجبور نمی شدم در

مغازم را ببندم و از کار وزندگی بیفتم.

گفتم: بسیار خوب، همین امروز، دیگر فرمایشی

ندارید؟

گفت: قربان شما. و خدا حافظی کرد و رفت.



شك داشتم.

و بدتر از این، می ترسیدم. از همه‌ی آن بچه‌های کیف به‌دست. از آن بچه‌ها که تا هفته‌ی پیش مثل موم در دستهای من بودند می ترسیدم. وقتی فکر می‌کردم که یکی، یکی از میان اینها که آرام نشسته‌اند و به من نگاه می‌کنند دزد است، دزدی شجاع و سرسخت، دزدی یکه‌تاز و پایدار، دزدی که هراس بر ملا شدن عملش و رسوا شدنش چیزی از قدرت او نمی‌کاهد مرا می‌ترساند. نه پس از گم شدن يك شال گردن و يك جفت دستکش. بعد از آنکه قلم یکی دیگر از بچه‌ها هم گم شد. دزدیده شد. سر کلاس، نیمه‌ی زنگ، پسرک فریاد زد: آقا قلم ما نیست.

این قلم را سال پیش از پدرش جایزه گرفته بود. چند بار هم به او گفته بودم که آنرا سر کلاس نیاورد ولی گوش نکرده

بود. قلم چاق قشنگی بود. من خودم هم آنرا دوست داشتم و همیشه دلم می‌خواست و خودش را توی جیب بغلم حس کنم. گفتم: حتماً امروز آنرا باخودت نیاوردی.

گفت: آقا به‌خدا آورده بودیم. زنگ پیش دستان

بود.

گفتم: شاید زنگ تفریح آنرا بردی بیرون، از جیب افتاده توی حیاط.

گفت: نبردیم آقا. توی کیفمان گذاشتیم و در کیف هم قفل بود آقا.

گفتم: این دیگر تقصیر خودت بود رضا. چند بار گفتم که این قلم را سر کلاس نیاور؛ آوردی - گم شد. به‌من مربوط نیست.

گریه‌اش صدا داشت.

از کلاس فرستادمش بیرون.

می‌ترسیدم. به هر کس که نگاه می‌کردم چهره‌ای ملکوتی و دزدانه داشت. در اعماق معصومیت چهره‌هایشان مردی از دیوار بالا می‌رفت، مردی گلوی زنی را می‌فشرد، مردی از پشت میله‌های زندان به‌من نگاه می‌کرد. این همه

دزد؟ این همه دزد؟

— نه. فقط یکی.



زننگ که خورد ایستادم کنار در و به چشمهای همدی  
 بچه‌ها که بیرون می‌رفتند نگاه کردم. حسن ایستاده بود يك  
 کنار و پاهایش می‌لرزید. حتی سرش، تمام سرش هم  
 می‌لرزید. نرفت تا همه رفتند و بعد آهسته به طرف من آمد.  
 اینطور ندیده بودمش. دلم گریست و در آن سرما دستم غرق  
 عرق شد. آمد طرف من و وقتی رسید به من یکباره سرش را  
 لای کت من فرو برد و گفت: آقا به خدا ما برنداشتیم. ما بر  
 نداشتیم به خدا — آقا. و گریه کرد.

گفتم: من که نگفتم تو برداشتی.

صدای گریه‌اش رنگ‌زرد داشت. رنگ‌زرد بلورین.  
 و از غروب سرانجام پاییز نبود که همه جا را به رنگ برگ  
 می‌دیدم. از رنگ صوت بود.

گفتم: حسن، من می‌دانم که تو برداشته‌ای، من  
 می‌دانم. چرا این‌طور می‌لرزی؟ سردت است؟ سرما  
 خورده‌ای؟

سری تکان داد و گفت: آقا به خدا ما برنداشتیم.



آقای مدیر و همه‌ی معلم‌ها توی دفتر بودند. آنطور نگاه می‌کردند که انگار خود من قلم را دزدیده‌ام. گفتم: چه خبر شده؟ من که نمی‌خواستم پنجم را بگیرم. یادتان رفته؟ آقای یمین باید پنجم را می‌گرفت ولی وقتش کم بود و دانشگاه می‌رفت. از من خواهش کرد کلاسش را قبول کنم. حالا توی این کلاس دزد پیدا شده. به من چه که دزد پیدا شده؟

آقای مدیر گفت: لا اقل می‌توانستی جیب‌ها و کیف‌هایشان را بگردی. می‌توانستی لختشان کنی. گفتم: نمی‌توانستم. این کار من نیست آقای مدیر. پیش از این هم به شما گفته بودم. اگر کفش‌های خود مرا هم سر کلاس من بدزدند من نمی‌توانم کسی را لخت کنم. این کار، کار یکنفر است نه سی و شش نفر. من نمی‌توانم سی و شش نفر را به خاطر یک نفر تحقیر کنم. پنجم را از من بگیرید و بدهید به آقای یمین؛ خودش می‌داند و دزد کلاسش.

آقای یمین گفت: آقای ابراهیمی، مهم نیست. ما که

حرفی نزدیم. شما خودتان عصبانی شده‌اید. خودتان ناراحت هستید. من بارها مثل این را دیده‌ام. اینها دزد نیستند، فقط بچه هستند.

گفتم: دزد هستند، دزد. اینها به روش مسلط بر جامعه‌ی ما تاسی می‌کنند. اینها راهشان را انتخاب می‌کنند. اینها با سخت‌سری يك فیلسوف، فلسفه‌ی زندگی آینده‌شان را پی‌ریزی می‌کنند... من می‌دانم... اینها دزد هستند، ولی چکار کنم؟ عقم نمی‌رسد، زورم هم نمی‌رسد.



دستم را دراز می‌کردم - از انتهای کلاس - و روی تخته می‌نوشتم: **دزد**.

دستم طناب بلندی بود. می‌رفتم روی میزها، در ارتفاع، و فریاد می‌زدم: ناخن‌هایتان را می‌کشم. می‌کشم، می‌فهمید؟ هشتم را باز می‌کردم و يك مشت ناخن خشکیده، يك مشت برگ زرد شمشاد را کف دستم می‌دیدم.

- حسن! بیا اینجا!

حسن می‌گفت: نه آقا - ما نه.

- فرهاد، بیا اینجا!

فرهاد می گفت : نه آقا - من ، نه .

گازانبری به بزرگی يك قیچی بزرگ باغبانی در دستم بود . در خیابان های شلوغ می دویدم پی حسن .

حسن بلند می شد و گریان می گفت : آقا من می دهم .

همه را یکجا پس می دهم . و بعد دست می کرد توی جیبش و

يك شال گردن بیرون می کشید؛ شال گردنی که تمامی نداشت .

می آمد ، می آمد ، می آمد ، باز هم می آمد . تمام کلاس پر

شده بود از يك نوار پهن قهوه ای و من می گفتم : بس کن ،

بس کن ...

کیف تقی را باز می کردم و خود نویس له شده را پیدا

می کردم . فریاد می کشیدم : تو؟ تو- تقی؟

- نه آقا ، ما نه .

و بعد می زدم توی گوشش . هیچ صدا نداشت . صورتش

می پیچید و پهن می شد . دستم سنگین بود . دستم يك تکه آهن

سرخ بود . یقه ی حسن را می گرفتم و می کشیدم . پیراهنش ،

نرم از تنش جدا می شد .

- حسن ، دروغگو ، حقه باز ، دزد ، دزد ...

- آقا نه ، ما نه .

می دیدم که هوشنگ با همان خودنویس می نویسد ،  
 با دستکش های نو ، می خواستم بروم و با يك تکه آهن داغ -  
 دستم - بزخم توی صورتش . پاهایم به انگم های زمین می چسبید .  
 سنگین و بسته می ماندم . نعره می کشیدم : هوشنگ ، تو؟ اما  
 صدا نبود . هیچ صدایی نبود الا صدای بوق ممتد .  
 دستم را می بردم توی جیبم و خودنویس را لمس می کردم .  
 بعد سردم می شد ، می لرزیدم .

بچه ها جیغ می کشیدند : آقا ما دیدیم ، آقا ما دیدیم .  
 - من این کلاس را آتش می زنم ، آتش می زنم . کبریت  
 می کشیدم و می انداختم روی میز .  
 میز آتش می گرفت و با رنگ فسفری می سوخت .  
 حرارت و دود همه جا را می گرفت . بچه ها جیغ می کشیدند :  
 آقا نه - ما نه . نفسم می برید . حرارت می رسید به من و  
 عرق می ریختم .



همه اش خواب می دیدم .  
 پای این دزدها کشیده شد به اتاق من ، به رختخواب  
 من و به دنیای كوچك و آرام خواب های من . بیدار می شدم ،

سیگار می کشیدم و بیمارگونه می نشستم . بچه ها را به صف می کردم : تو - نه ، تو - نه ، تو - نه ، تو - صبر کن !  
- آقا نه ، ما نه .



و موعظه بود . تمام - موعظه .

- بچه ها ! دزدی کار خیلی بدیست . دزد ، آبرو ندارد . دزد یکروز عاقبت رسوا می شود . یکروز همه او را می شناسند . به خدا یکروز دستش باز می شود . امروز نشد ، فردا . فردا نشد ، فردای دیگر . با کلاه بوقی می برندش توی همه ی کلاسها ، توی همه ی شهر . با کلاه بوقی روی یک پا نگهش می دارند . دیگر به هیچ مدرسه راهش نمی دهند . بی سواد می ماند ، زندان می رود ، کتک می خورد . باعث خجالت پدر و مادرش می شود . می بینید . حالا می بینید .



شورای خانه و مدرسه هم تشکیل شد . خیلی ها آمدند . پدر فرهاد هم بود . گفت : وضع بدیست . در روحیه ی دیگران اثر می گذارد . اگر آدمش را پیدا کنید - و محتاج باشد - من کمک می کنم که وضع زندگی اش رو برآه شود . شنیدم که آقای

ابراهیمی می گفتند: « دزدی فرزند احتیاج است. » حرف بدی نیست. من هم باور دارم. ولی راهی هم برای از بین بردن این احتیاج باید وجود داشته باشد. و چکنی کشید و گفت: فعلاً این پول را لباس و کفش بخرید و به هر کس که ندارد کمک کنید. لباس يك رنگ هم. اگر ممکن است. نگیرید؛ متأثرشان می کند.

دیگران این طور آرام نبودند. فکر می کردند که این عادت، بچه های خودشان را هم مبتلا خواهد کرد. حتی یکی شان گفت: کلاس را تصفیه کنید. بچه های مشکوک را بیرون کنید.

گفتم: نمی شود از این کارها کرد. نمی شود حتی يك نفر را هم بیرون کرد. و فکر کردم: « از کجا می داند که پسر خودش نیست؟ »

شورای خانه و مدرسه هم نتیجه ای نداشت. فقط مقداری پول جمع شد که در ابتدای زمستان نعمتی بود.



کم کم اوضاع آرام شد.

مثل اینکه موعظه های من کاری کرده بود. هیچکس

برای اعتراف نیامد ، اما همین بس بود که دیگر فریاد کسی هم بلند نشد . روزها در آرامشی مشکوک فرو می رفتند . بعداز ضرب ، تقسیم می آمد و بعداز تقسیم ، تقسیم اعشاری . و باز دانش انسانی ، بی مصرف و باطل ، توسعه می یافت . سر و دستهای حسن باز هم می لرزید . فرهاد پوتین های تازه می پوشید . علی شال گردنش را می انداخت دور گردنش . رضا خود نویس تازه ای خریده بود که مدرسه نمی آورد اما به من گفت که خریده است .

و بعد ، بعداز همه ی اینها یک روز بعداز ظهر ، میان دو زنگ ، فرهاد پیش من آمد . مرا کناری کشید و گفت که حرفی دارد .

گفتم : بگو !

گفت : اینجا نه آقا .

رفتیم بیرون .

گفتم : خوب ؟

گفت : آقا جعبه ی مداد رنگی های من را زنگ پیش

از کیفم دزدیدند .

« آه ... نه ... این دیگر تمام شده بود ، تمام تمام . »

نگاهش می کردم اما حرفی برای زدن نداشتم .  
او به زمین نگاه می کرد - یا به پوتین هایش - نمی دانم .  
پرسیدم : نفهمیدی - بالاخره نفهمیدی که ...  
سرش را بلند کرد و همچنان که به تایلوی «درس معلم  
ار بود زمزمه می محبتی» نگاه می کرد آرام گفت : نه .  
و در این « نه » چیزی خوفناک یافتم .  
یقه اش را گرفتم و صورتش را برگرداندم .  
- می دانی ، نه ؟ حتماً می دانی .  
- نه آقا ، نمی دانم .

- می دانی ، می دانی ، من مطمئن هستم که می دانی .  
و باز صورتش را برگرداند به سوی « جمعه بدمکتب  
آورد طفل گریز پای را . »

در حد سجود گفتم : فرهاد ! تو قول داده بودی . تو  
به من قول داده بودی که پیدایش کنی . تو خودت گفتی که کمک  
می کنی . نگفتی ؟ نگفتی فرهاد ؟

گفت : گفتم آقا ، اما حالا نمی دانم . مطمئن نیستم .  
گفتم : عیب ندارد . بگو ، بگو ، بگو که فکر می کنی  
چه کسی آنرا برداشته است .

سکوت کرد و آرام یقه‌اش را ازدستم بیرون کشید .  
 داشت ذلیل می کرد . فرصت غالب شدن را در تنگ-  
 ترین معابر به چنگ آورده بود . آهسته عقب رفت و از کمی  
 دور گفت : من جعبه رنگم را نمی خواهم . من شکایت نمی کنم آقا .  
 رفتم به طرفش و گفتم : فرهاد ، من امروز می آیم  
 خانه‌ی شما . اینطور نمی شود .

گفت : آقا... چرا حرف « حسن » را قبول می کنید  
 که می گوید جاسوسی بد است ، اما حرف مرا ...  
 فراش را صدا کردم . گفتم : مواظب باش کسی از مدرسه  
 بیرون نرود . همه‌ی درها را ببند و شروع کن به گشتن مدرسه .  
 همه جا را بگرد ، همه جا . اطاق پینگ پنگ ، مستراح ها ،  
 انبار ، پشت تخته‌های سیاه و هر جا را که به فکر می رسد  
 بگرد . مواظب همه‌ی بچه‌ها باش و دم در کیف و جیب همه‌ی  
 آنها را بگرد . یکی یکی . من پی یک جعبه رنگ بزرگ  
 می گردم .

زنگ خورد و من با اضطرابی که دهانم را خیلی تلخ  
 کرده بود به کلاس رفتم . « چرا این حرف را زد؟ چرا ، چرا ...  
 یعنی ممکن است ؟ چه معصومیتی ... چه معصومیت ظالم و

گفتم : کیف‌ها روی میز !  
کیف‌ها روی میزها آمد .

حسن کیف نداشت . چند نفر دیگر هم نداشتند .

گفتم : زیر میزها را خالی کنید !  
یکی دو دفتر و کتاب روی میز آمد .

گفتم : تکیه بدهید !  
همه تکیه دادند .

گفتم : جیب‌هایتان را خالی کنید !  
مدادهای كوچك ، پاك‌كن‌های نیمه‌ساییده ، دستمال-  
های چرك ، زنجیرها ، کلیدها ، خودنویس‌ها ، دفترچه‌های  
جیبی ، يك قلم تراش كوچك ، پول خورد ، چند تکه گچ ، چند  
تکه موم ، چند عكس و چند جعبه‌ی مدادرنگی كوچك روی  
میز آمد .

گفتم : بلند شوید !  
همه بلند شدند .

يك لحظه فكر كردم كه پاهايم به زمین چسبیده است .

کند و کوچک قدم برداشتم و به طرفشان رفتم. یکی از ته کلاس  
تکان خورد.

فریاد زدم: **بی حرکت!**

دیگر کسی تکان نخورد.

با دست به سینه‌ها، حد کمر بند و پشت بچه‌ها - جایی  
که فکر می‌کردم ممکن است جعبه رنگ را پنهان کرده باشند  
دست کشیدم. خجل می‌رفتم و به چشم‌هایشان نگاه می‌کردم.  
همه رنگ می‌باختند.

حسن باز هم می‌لرزید. «نه»، ممکن نیست، ممکن  
نیست.

خم شدم و زیر میز حسن را دست کشیدم و به چشم‌هایش  
نگاه کردم.

کیارگوشش گفتم: باز هم نمی‌توانی کمکم کنی؟  
سرش را تکان داد: نه آقا.

گفتم: بیا بیرون!

نفراول بیرون آمد، حسن بعد از او - و نفراول برگشت  
سرجایش.

گفتم: برو دفتر!

دوقدم راه رفت و بعد دوید . در را باز کرد و بازهم  
 دوید . دیگر خوب نمی دیدم . آدمها و اشیاء در کدورت فضا  
 فرو می رفتند . غباری برخاست و پیش دیدگانم ایستاد . روی  
 کیفها دست می کشیدم و می گذشتم . برگشتم کنار فرهاد .  
 سرش پایین بود . سرش را بلند کردم . از میان غبار و درقلب  
 صورت معصومش دو دایره سیاه اشرافی درخشید ؛ دوتکه  
 رنگ براق ، دوتکه جوهرزنده و برجسته ، دو چکه قیر  
 مذاپ ، دوتکه عقیق سیاه ... و درنگاه کودکانه‌ی او پوزخند  
 ترس آفرینی به مسخرگی فقر ، به دلچکی امید و به چیرگی  
 نهایی عدالت بود . درنگاه او تمام بی رحمی های روزگار  
 قدیم و غلبه‌ی دردناك دنائت بود . درنگاه او تاریخ رذالت  
 عالی و اشرافی با حروف برجسته‌ی سیاه نوشته شده بود . در  
 نگاه او شادی متروك و گمشده‌ای بود . درنگاه او ... قراردادی  
 ابدی با شیطان بسته شده بود ...

در آن دوتکه‌ی سیاه ... در آن دوچکه قیرمذاپ ...  
 دستهای ما - دست من و او - آرام به طرف کیف  
 رفت .

گفتم : باز کن !

گفت : نه آقا .



گفتم: بچه‌ها کیف‌هایشان را بردارید و بروید منزل .  
 به رضا گفتم: فراش را بگو بیاید اینجا. آمد. گفتم : ولشان  
 کن . دیگر نمی‌خواهم جایی را بگردی. بگذار بروند.  
 بچه‌ها با شادی بازیافته و کتمان ناپذیری اشیاءشان  
 را در جیب‌هایشان ریختند و گریختند.

کلاس خالی شد .

من ماندم و فرهاد .

گفتم : جمع کن !

دستمال و دفتر و عکس و زنجیرش را برداشت و در

جیب‌هایش گذاشت .

گفتم : راه بیفت . من باتو می‌آیم .

گفت : نه آقا - نه .

گفتم : زود باش ، زود باش !

کیفش را برمی‌داشت که گفتم: نه، این را من می‌آورم.

گفت : نه آقا - نه .

گفتم : زود باش ، زود باش !

کیفش را برداشتم و رفتیم از کلاس بیرون .  
جلوی دفتر آقای مدیر ایستاده بود . پرسید : چرا  
تعطیل کردید ؟

گفتم : لازم بود .

گفت : این را چکار کنیم ؟

سر کشیدم توی دفتر و دیدم حسن دو زانو نشسته و  
گریه می کند .

گفتم : باشد ، برمی گردم . و همچنان که با آقای مدیر  
حرف می زدم دستم را فشردم روی کیف فرهاد .



پیشخدمت مرا به اتاق میهمانخانه می برد که فرهاد  
گفت : آقا، کیف مرا بدهید . گفتم : لازمش دارم . پدر فرهاد  
آمد و گفت : خیلی لطف کردید . چه خبر شده ؟

در کیف فرهاد را باز کردم و جعبه رنگش را در آوردم  
و گذاشتم روی میز .

گفتم : این گم شده بود .

گفت : خوب ؟

گفتم : همین .

مرا نگاه کرد و باز کشیده تر گفت : خوب ؟  
 گفتم : همین . و با صدایی که می لرزید افزودم : بقیه  
 هم اینجاست ، توی منزل شما ، توی اتاق فرهاد . يك شال  
 گردن ، يك خودنویس و يك جفت دستکش .  
 بلند شدم و بی خدا حافظی بیرون آمدم .



درماه آذر روزها خیلی زود شب می شود .  
 هوا تاریك می شد كه برگشتم مدرسه . حسن کنار دفتر ،  
 روی زمین خوابش برده بود . دستم را روی موهای کوتاه  
 زبرش كشیدم و تكانش دادم .

— حسن .

— بله آقا ؟

— پیدایش كردم .

— بله آقا .

— بلند شو حسن ، بلند شو . می خواهم بیايم و با پدرت

آشنا بشوم . باید پدر خیلی خوبی داشته باشی . نیست ؟

خندید .

— بله آقا ...

## خوب‌ها کمی

### پایین‌تر

### زندگی می‌کنند

آقا محسن ، پینهدوز خیابان بی‌سیم نجف آباد با بیست و چهار سال سن ، چهارده سال سابقه پینهدوزی و یک پای کج کوتاه ، دیوانه‌ی ورزش بود. نمی‌شود گفت به‌طور دقیق ولی شاید در حدود نه‌دهم درآمدهش را خرج ورزش می‌کرد. تمام مسابقات کشتی ، بکس ، فوتبال ، وزنه‌برداری و حتی والیبال را می‌دید. بیشتر از همه کف می‌زد، بیشتر از همه عرق می‌ریخت،

خوبها کمی پایین تر...

بیشتر از همه نعره می کشید و بیشتر از همه - وقتی در یکی از مسابقات میان ایران و بیگانه ها ایران می باخت - دلشکسته و غمگین می شد : « لعنتی ها بردند ! ما فقط چوب نداشتن تمرین و اتحاد را می خوریم. اتحاد... اتحاد... »

در مسابقات دوچرخه سواری خط شمال، آقا محسن اولین کسی بود که به گردن برنده حلقه گل انداخت .

وقتی مسابقات المپیک ۱۹۶۰ تمام شد و قهرمان های تیم ملی کشتی دست پر برگشتند آقا محسن با پای کج لنگ دنبالشان می دوید و فریاد می کشید : ایرانی - فاتح شد . ایرانی - فاتح شد. جانم جان - جانم جان !

در تمام یازده شب مسابقات وزنه برداری آسیا در ایران آقا محسن جای همدی قهرمان ها یا علی گفت و دوازده امام و چهارده معصوم را یاد کرد . سنگینی وزنه ها را در دستهای خود احساس کرد و رگهای گردن و پیشانی اش برآمد .

در مسابقه ی فوتبال میان ایران و ترك ها ، آنچه دشنام می دانست و آنچه را که توانست در همان یکی دو ساعت یاد بگیرد نثار ترك ها کرد : « بهزادی واقعا فداکاری می کرد . ولی نژاد خوب دریب می کرد اما پاس حسابی نمی داد. آخ... »

لعنت بداین تركها . همداش بههم پاس می دهند . باهم ، باهم ،  
همهش باهم حمله می کنند . ما تك تك خوب بازی می کنیم ،  
اما دسته جمعی ؟ نه ! بدبختی ما ملت همین است . ایرانی  
جماعت ، اتحاد ندارد . توی هاف تایم دوم تمام مدت توپ توی  
پای بچه های ما بود . عصبانی شده بودند . دلشان می خواست  
بزنند تركها را داغان کنند ؛ اما حیف که ایرانی جماعت  
اتحاد ندارد . من خودم از بهزادی شنیدم که می گفت : به من  
لعنت اگر دیگر با این تركها بازی بکنم . اینها آبروی هر  
چه ورزش است توی دنیا بردند ! »

بعد از آن مسابقه ی فوتبال که چراغ های استاد یوم چند  
دقیقه مانده به پایان بازی و پیروزی ایران خاموش شد ، آقا محسن  
پناه برد به کنج دکه اش و های های گریه کرد . بعد هم يك نامه  
نوشت به وزیر ، رونوشت به نخست وزیر ، رونوشت به  
روزنامه ی کیهان و اطلاعات ، رونوشت به تربیت بدنی که :  
واویلا ! خاك بر سرمان شد با این برق . آخر این چه مملکتی  
است ؟ این چه افتضاحی است ؟ چرا به فکر این ملت نیستید ؟  
و الا آخر ...



خوبها کمی پایین تر...

این ، تمام زندگی آقا محسن بود . زندگی در میان  
مشت مشت زن ها ، بازوی کشتی گیرها و چنگک وزنه بردارها .  
زندگی - با پای کج کوتاه - در کنار همدی آنها که خوب  
می دویدند . او جز ورزش ، رؤیا و دنیای ورزش هیچ چیز  
نداشت ، و همدی بچه های خیابان بی سیم و آن طرف ها این -  
را می دانستند .

چاردیوار تنگ دکدکد اش پوشیده بود از عکس قهرمان ها ؛  
بالای سرش ، عکس قاب کرده ی نامجو ، دست راستش تصویر  
رنگی تختی ، دست چپش صورت نقاشی شده ی حبیبی . زیر  
عکس تختی با خط ابتدایی اش نوشته بود : مردمردان ، جوانمرد  
جوانمردان . زیر تصویر نامجو نوشته بود : قهرمان ابدی -  
محمود نامجو ، و بالای سر حبیبی نوشته بود : یادگار روزهای  
پرافتخار .

همه جا تصویر قهرمان ها بود ؛ در حال کشتی ، زیر فشار  
وزنه ، روی سکوی افتخار ، با دو چرخه و دسته گل ، در حال  
آبشار زدن ، کشیده روی خاک برای گرفتن توپی که نزدیک  
دروازه بود و حتی تصویری از برادرزندی در حال پرتاب دیسک  
با شعار : برادر قهرمان ، قهرمان می شود . و عکسی از خود

زندگی در لباس ارتشی با نوشته‌ی: سر باز شجاع وطن‌زندی،  
و حتی تصویر بزرگی از باغبان‌باشی در حال دو .

گوشه‌ی دک‌اش کلی مجله و روزنامه‌ی ورزشی چیده  
بود و اوقات بیکاری باز ، باز ، باز هم آنها را ورق می‌زد و  
می‌خواند و به‌دنیای بزرگ قهرمان‌ها راه می‌برد. عکسی از  
تنسینگ و هیلاری ، فاتحین قلعه‌ی اورست زده بود. زیر چهره‌ی  
نورانی علی. پایین عکس نوشته بود: به‌امید روزی که گوه  
نوردان شجاع ایرانی قلعه‌ی اورست را فتح کنند - به‌امید  
روز پیروزی. و کنار تصویر تنسینگ و هیلاری ، عکسی از  
اجل گوه‌نورد قدیمی ایران را چسبانده بود با جمله‌ی: اجل  
مظهر پایداری - پیش به‌سوی قلعه‌های بلند!



هر روز نزدیک غروب بچه‌های سالم محله جمع می-  
شدند توی دک‌ی آقامحسن . مطابق و تنگ هم - روی طاقچه،  
روی بساط پینه‌دوزی ، روی کفشهای کهنه و خاک می‌نشستند  
واز دنیای رؤیایی ورزش حرف می‌زدند. آقامحسن - برای  
آنها - در بچه‌ی باز آن دنیا بود ، مفتاح رمزها و مبهمات .  
آنها دور هم می‌نشستند و برای تحبیبی غصه می -

خوبها کمی پایین تر...

خوردند، برای تختی دعا می کردند و از ایلوش و هامازاسب و حتی زینل (که قهرمان سینه بود) حرف می زدند.

— اصلاً زیبایی اندام چیز بیخودیه. یعنی که چی؟

آدم هی زوربزنه گردنشو کلفت کنه که چی بشه؟ باس به حرفه‌ای رو انتخاب کرد، مثلاً کشتی. مگه نه آقا محسن؟

— راستی که کشتی معرکه‌س. کشتی ورزش باستانییه.

رستم کشتی گیر بوده دیگه. ئیس آقا محسن؟ و آقا محسن

آرام و مهربان جواب می داد: خب... همه‌ی ورزشا خوبن

اما تقی راس میگه، زیبایی اندام کمی بیخوده. هیچ افتخاری

نداره.

— چرا نداره آقا محسن؟ مگه اون بابا اسمش چی

بود که تو آمریکا آقای دنیا شد؟ ابرونی بود دیگه. مگه نه؟

— مستر شکوه، آره ابرونی بود. داداشش اینجا کلاس

انگلیسی داره. اون آقای دنیا نشد که، مستر کالیفرنیا شد.

اما من... من اگه می تونستم می رفتم کوهنوردی. بعدشم

می رفتم قلده‌ی اورست رو صعود می کردم. می دونین؟ این دفعه‌ی

آخر شیشصد نفر حمله کردن واسه اینکه شیش نفر قله رو صعود

کنن. اینو میگن همکاری. ما روح همکاری نداریم. عیب ما

ملت همینه ...

بعد از یکی دو ساعت که از همه چیز و همه کس حرف می زدند آقا محسن می گفت: خب حالا دیگه بلند شین بریم . من پاس به سری به باشگاه بزنم . کاسم قاسم بیاد اونجا و ببینمش . بعدشم اگه رسیدم به تاک پا میرم فدراسیون . قراره فیلم صعود چهار نفر آلمانی رو به « ماترن هورن » نشون بدن . قله ی ماهیه . همیشه با طناب و میخ ...



آقا محسن دلش - و بیشتر از دل ، تمام وجودش - می خواست که با همه ی ورزشکارها و قهرمانها دوست باشد؛ به آنها «تو» بگوید و با آنها شوخی داشته باشد . هیچ آرزویی بزرگتر از اینش نبود که دستش را بزند روی شانه ی تختی و بگوید: آقا تختی ! دفعه ی دیگه کلاک همه شو تو می کنی . با قاسم قهرمان کشتی که از المپیک ۱۹۶۰ یک مدال طلا آورده بود بنشیند و از هر لحظه ی آن مسابقات حرف بزند .

فکر می کرد : «من بش می گم : قاسم ، معرکه بود . نه؟ چبجوری ضربه ش کردی ، ها؟ و اون جواب می ده : هی آقا محسن ، کجا بودی که ببینی ؟ وختی پرچم ایرون رفت بالا

خوبها کمی پایین تر...

من زدم زیر گریه . مرگ تو نباشه آقامحسن مرگ جوادم که  
از دنیا بیشتر می خواهمش اصلاً فکر مدال و این حرفا نبودم .  
فقط فکر اون پرچم سهرنگ بودم که داشت می رفت بالا .  
داد کشیدم ، اما صدام که در نمی اومد که جانمی ... برو، برو،  
برو بالا ، بازم، بازم، برو برس به آسمون هفتم ، برو بخور  
به سقف آسمون ... »

فکر می کرد: «اگه با باغبون باشی اونقدر رفیق بودم  
که یه روز ناهار میومد منزلم ... آره ... چقدر حرف داشتم  
بش بگم. می گفتم: باغبون ، من دیوونه‌ی دویدن بودم. دلم  
می خواست می توانستم بدوم. دلم می خواست - می توانستم، دور  
دنیا رو می دویدم ، دور دنیا. و اون جواب می داد: چرا باس  
باور نکنم ؟ تو قدرتشو داری . معلومه که داری.»

فکر می کرد: «اگه می توانستم با همه شون رفیق باشم...  
چقدر عالی می شد . گاه گداری میومدن اینجا سری بهم  
می زدن ، روی همین چارپایه می شستن و می گفتن: خب داش  
محسن ، چطو پطوری ، حال و روزت خوبه ؟ دیگه سری  
به ما نمی زنی . کار و کاسبی رو براس ؟ راسی آقامحسن برات  
چارتا بلیط آوردم. فرداشب بیا مسابقات داخلی مارو ببین .

فکر می کرد: «اگه با من این جور ی بودن برا همه-  
 شون کفش می دوختم، برا همه شون . اسم کفاشیمو میداشتم  
 «کفش قهرمان» . اونا با کفشای من راه می رفتن، دور دنیارو  
 می گشتن . کفشای من می رفتن هند ، می رفتن اندونزی ،  
 می رفتن مسابقات المپیک ، همه جا... همه جا ... همدجای  
 دنیا ... یا امام رضا یا مولای متقیان ...»



هیچ کدامشان آقا محسن را نمی شناختند؛ و اگر بعضی ها  
 اورا می دیدند که دنبالشان راه افتاده و به حرف هایشان گوش  
 می دهد بدهم می گفتند: این یارو کیه؟ مٹ موی دماغ می مونه.  
 سرخر بعد از نصف شب . همیشه اینجاها ولوس .  
 - نمی دونم کار و کاسبی نداره یا همین کار و کاسبیسه که  
 دنبال ما راه پیفته و ...

- ولش با ... بزا با اون پای لنگش دلش به همین  
 خوش باشه. ما که قایم کردنی نداریم. همه جا از این جو نوراهس.  
 این، مجموع آشنایی ها بود ؛ مجموع آنچه که در  
 دنیای آقا محسن نام «هم قدمی» داشت و «نشست و برخاست»  
 با قهرمانها .

خوبها کمی پایین تر...

آقا محسن ، بیشتر از همه چشمش دنبال قاسم بود . روز تولد و سال تولد هر دوی آنها یکی بود . قاسم کشتی گیر بود . مدال طلا هم داشت . چشم های نجیب ، قد کوتاه و پاهای چاق پر عضله ای سالم داشت . آقا محسن دلش طلب می کرد که وقتی به قاسم سلام می کند جواب گرم بگیرد . قاسم احوالش را بپرسد و احوال بی بی اش را بپرسد که پادرد داشت و کنج اتاقش افتاده بود و می نالید .

هر شب که بچه ها جمع می شدند توی دکه ، آقا محسن حرف را می کشید به آنجا که : قاسم خار مادر داره ، قاسم مٹ بعضی از این ورزشکارای عوضی نیس که دنبال پسر بچه ها می افتن و هزار کثافتکاری و بی آبرویی می کنن . تف به همه ی اونا . دولت نیاس بزاره اونا تودنیای ورزش راه پیدا کنن ، اما قاسم واقعاً آبرودار و سربراهه ... قاسم با اون شگردی که داره حقشه صاب شیش تا مدال طلا باشه ...



آقا محسن دکان را می بست و می رفت سری به باشگاه ها می زد . هر شب به یک باشگاه ، و گاهی به تربیت بدنی . توی دفتر فدراسیون کوهنوردی سری می کشید . به مهندس (معاون

فدراسیون) و دوسه تا کوهنورد سلام می کرد. بعد خودش را می کشید توی جمع کوهنوردها که کپه شده بودند يك گوشه و از علم کوه حرف می زدند. فتوحی می گفت: به صعود زمستونی به قله ی علم کوه يك کار حسابیه .

آقا محسن سری تکان می داد و با خودش می گفت :  
«راس میگه . صعود زمستونی به قله ی علم کوه !»

گاه ، دنبال کشتی گیرهای قدیمی که از يك باشگاه یا دفتر فدراسیون در می آمدند راه می افتاد. به شوخی هایشان می خندید ، به حرفهایشان گوش می داد ، برای پیروزشان دعا می کرد و سر خیابان که آنها ازهم جدا می شدند او هم آهسته کنار می کشید و می رفت . و یا اگر می رفتند توی يك کافه دورهم می نشستند او هم می رفت و کنارشان - پشت میز دیگر- می نشست و يك بستنی دستور می داد یا يك کابادا یا هرچه که احمد قهرمان وزنه برداری سفارش می داد یا تقی قهرمان کشتی یا حسن یا قاسم ...

زندگی آقا محسن این طور می گذشت . نزدیک ،  
نزدیک ، خیلی نزدیک به همه ی آنها - و دور ، دور ، خیلی دور از همه ی آنها .

خوبها کمی پایین تر...

و فردا غروب ، توی دکه ...



— آقا محسن، تومی گی اونا تو مسابقات المپیک امسال  
کاری می کنن ؟

— والا من می گم یه کاری می کنن ، اما قاسم خیلی  
امیدوار نیس ، اون می گه که با این وضع تمرین و این وضع  
فدراسیون ها کاری از پیش نمی برن .

— تو خودت با قاسم حرف زدی آقا محسن ؟

— آره بابا ... اون می گفت که دسته ی کشتی ما خوب  
نیس ، خب راسم می گه ؛ اگه نسبت به چهار سال پیش فکر  
کنی . ولی درس می شه . ما تو ورزشای انفرادی ، هیشو خذایل  
نمی شیم ، اما تو ورزشای دسته جمعی ؟ نه ! مثلاً دیشب آقا  
فتوحی می گفت می خواد با یه عده ی بیس نفری بره علم کوه ،  
صعود زمستونی . خب این خیلی مهمه . اما حالا صد نفر اسم  
می نویسن و روز حرکت شیش نفره راه می افتن .

— خب آقا محسن ، غیر از قاسم ، اونای دیگه چی  
می گفتن ؟

— آقا تختی خیلی امیدواره . اما اون دیگه جوون

نیس . شکرش «سککه» . اگه حریف اینو بدونه و پانده  
تختی کلافه میشه .

– آقامحسن ! نامجو از اونم پیرتر بود که نومسابقات  
جهانی یه کاری کرد .

– می‌دونی ؟ حساب وزنه‌برداری از کشتی جداس .  
تو وزنه‌برداری حساب آدم با آدم نیس ، حساب آدم با آهنه ،  
اما تو کشتی حریف حریفشو نمی‌شناسه . کلکشو نمی‌دونه .  
من این حرفو دیشب به آقا یوسف پور گفتم . اونم گفت که من  
راس می‌گم . باس حقه‌های تازه پیدا کرد .



آقا محسن به خودش می‌گفت: آخه چرا من نباس با  
اونا دوست باشم ؟ چرا بعد از اینهمه سال که منو می‌بینن با  
من رفیق نمی‌شن ؟ پس اینا چجوری باهم دوست شدن ؟  
به بچه‌هامی گفت: من وقاسملو باهم رفتیم کافه‌ی مصطفی  
پایان نشستیم و کلی حرف زدیم . و به خودش می‌گفت: آخ...  
دق کردم ، دق کردم بسکه دروغ گفتم . بسکه از اونا جدا نشستم  
و اعتنای سگم نکردن . یه دفه نگفتن آخه تو کی هستی . تو  
چی می‌خوای ؟ د من لامصبم آدمم دیگه . چقد واسشون کف

خوبها کمی پایین تر...

زدم، داد کشیدم، دعا کردم، گل زیر پاهاشون ریختم... چقد  
بهشون سلام کردم...



وقتی مسابقات المپیک سال ۱۹۶۴ شروع شد آقامحسن  
خواب و خوراکش را فراموش کرد. تمام روزها گوشش به  
رادیو بود و تمام شبها سر تا پای روزنامه‌ها را می‌خواند. خودش  
به بدرقه‌ی قهرمانها رفت و آن قدر نزدیکشان شد که بالاخره  
توی سه‌چهارتا عکس خودش را نزدیک قاسم پیدا کرد. عکسها  
را چسباند بالای سرش و زیر آنها تاریخ گذاشت.

بچه‌ها جمع می‌شدند، به عکسها نگاه می‌کردند و  
او تمام حکایت را می‌گفت. از حال و روز تکتکت قهرمانها و  
اینکه چه لباسی پوشیده بودند و چه کفشی پایشان کرده بودند  
حرف می‌زد. بعد دکان را می‌بست و پیاده و لنگان راه می‌افتاد  
توی خیابانها: «قاسم، قاسم، قاسم جون، حتماً بزنش زمین.  
با امتیاز نبری‌ها، طلای با امتیاز به دردما نمی‌خوره. برسون،  
برسون، برسون پشتشو به خاك. بذار برات سرود بزفن.  
بذار واسه خاطر تو اون پرچم سهرنگ بره بالا. قاسم جون!  
وختی برگشتی خودم دسته‌گل میندازم گردنت و پاها تو ماچ

می‌کنم . یا مرتضی‌علی یا قمر بنی‌هاشم ازش مواظبت کنین .  
پشت دشمناشو به‌خاک برسوین . کاری کنین که با اون پاهای  
هت سنگش بره ازسکوی افتخار بالا ... نذارین اون جلوی  
سر و همسر کنف بشه ...



آنها شکست خورده برگشتند؛ همه‌ی آنها . آقا محسن  
وقتی خبرنهایی را شنید با دو دست زد توی سرش و با صوت  
عزا گریست .

بچه‌ها جمع می‌شدند ، اما حرفی نمی‌زدند . بدترین  
دنیاها ، دنیای ذلت قهرمانها را می‌دیدند و غم فرو می‌دادند .  
آقا محسن می‌گفت: قاسم ، قاسم ... اون امیدوار از  
اینجا نرفت . اگه با امید رفته بود حتماً برده بود . اون به  
خودش اعتماد نداشت . من باس بهش می‌گفتم که حتماً می‌بره .  
اون شب آخری نرسیدم بهش بگم که بی بیمرو فرستادم شابدول  
عظیم ، با اون پا ، با اون پا ، تا بر اش شم نذر کنه . اگه اینو  
می‌گفتم حتماً شیکست نمی‌خورد .



شب‌ی که قهرمانان شکست خورده برمی‌گشتند ، فرودگاه

خوبها کمی پایین تر...

خلوت و غمتاک بود . فقط دوستان خیلی نزدیک به استقبال رفته بودند و خویشان . همه در آرامش سوگوارانه ای ایستاده بودند . مادرها صورت های شان را برمی گردانند و قهرمانها - آدم های بی مدال - سرشان پایین بود .

آقا محسن قاسم را که دید دنیا دورش چرخید ؛  
 دنیای بزرگ کشتی گیرها ، وزنه بردارها ، فوتبالیست ها ،  
 اسکی بازها ، دنیای عظیم سلامتی های بیشتر ، دنیای خاموش  
 شدن چراغ ها در دقایق آخر ، خاک شدن ها و خاک شدن ها ،  
 دنیای خاک شدن قاسم ، ذکاء شدن لیستون و پاترسون ،  
 زمین خوردن تختی و سیف پور ، در رفتن پای باغبان باشی ،  
 خارج شدن شناگران ازدور مسابقات ، مرگ سه کوهنورد در  
 هیمالیا ، مرگ یک یکسور توی رینگ ، مرگ یک قهرمان  
 پشت میز یک بارکپنه ، اعتیاد سه ورزشکار به هروین ...  
 دنیای تاریک شکست خورده ها ...

آقا محسن با یک حلقه ی گل کوچک رفت طرف مهدی  
 که مدال برنز گرفته بود . حلقه ی گل را انداخت گردنش و  
 چرخید به طرف قاسم و زیر لب گفت : قاسم ، قاسم ... پیست و  
 چار سال که چیزی نیس . تو هنوز خیلی وخت داری . دل

داشته باش قاسم ...

همه سوار شدند. آقامحسن بازهم تنها ماند.



شب بعد آقامحسن رفت به باشگاهی که قاسم عضو آن بود. آنجا، همه دورهم جمع شده بودند و دلائلشان را می-گفتند. یکی از نفس افتاده بود، یکی عرق کرده بود، یکی پایش در رفته بود، یکی آمده بود بدل بزند زمین خورده بود وقاسم ... قاسم می گفت: اصلا نفهمیدم چطور شد. دنیا دور سرم چرخید و صدای سوت را شنیدم.

آخر شب راه افتادند توی کوچه. کمی ول گشتند و بعد یکی یکی، سرد ازهم جدا شدند. آقامحسن خودش را دنبال آنها می کشید. کمی عقب راه می رفت و به نیم رخ قاسم نگاه می کرد: « قاسم، قاسم، قاسم جون ... غصه نخوری ها. دفعی دیگه. دفعی دیگه. »

سرخیابان همه رفتند. خیابان خلوت شد.

خلوت و غمناک .

قاسم از زیر چشم نگاهی به آقا محسن انداخت. آقا محسن نگاه قاسم را خجولانه جواب داد و دلسوخته لبخند زد.

خوبها کمی پایین آر...

قاسم یاک قدم به آقا محسن نزدیک شد . آقا محسن مسحور ایستاده بود و می لرزید .

قاسم آهسته گفت : بینم جوون ، تو کی هستی ؟

– من ... من ... من محسن کفاشم .

– چیکاره ای ؟ یعنی منظورم اینه که چی از من

میخوای ؟

– هیچی ... هیچی نمی خوام . می خواستم بهتون بگم

که عیبی نداره . میدونین ؟ ایشالا دفعه دیگه .

– آره ... می دونم ... دفعه دیگه . دفعه دیگه ام

نشد دفعه دیگه .

آقا محسن خندید: آره دیگه، قاسم آقا ! آدم نباس

تو بزنه .

– خب بینم ، حالا پیکاری ؟ زودی نمی خوای بری

خونه ؟

– نه، نه ... من نمی خوام برم خونه .

– خب میای بریم یه چتول عرق بخوریم و گپ بزنیم ؟

اما فقط یه چتولا .

– آره ... آره ... خیلی خوبه .

– کجارو بلدی که خلوت باشه ؟ حوصلم از دس همه‌ی  
اینا سر رفته .

– نبش کوچهی خودمون . خیابون بی سیم نجف آباد .  
دور نیس آقا قاسم ؟  
– نه ، خیلیم خوبه ...



– آخ قاسم ... چقذه منتظر بودم که بیری . چقذه  
برات دعا کردم .

– عب نداره آقا محسن ، عب نداره . گذشته‌ها رو  
ولش . یه چیزی یاد گرفتم دیگه . مکه نه ؟  
– آره ، خیلی خوبه .

– ببینم تو چی گفتی ؟ گفتی من و تو هر دو تو یه روز  
و یه سال به دنیا اومدیم ؟ یعنی هم سن هم سنیم ؟  
– آره قاسم . بهرک بی بیم راس می گم . راسی قاسم  
میدونی می بیمو فرستادم شابدول عظیم برات شم نذر کرد ؟  
– اینو که یه دفه دیگه ام گفتی . اگه زودتر گفته بودی ،  
اگه اون روز که می رفتم اینو بهم گفته بودی ... لامصب ...  
من اون بابارو خاک می کردم . نمیداشتم این جور ی بشه .

خوبها کمی پایین تر...

– خب عجب نداره ... خاصیت اون شعما بمونه واسه دفعه‌ی دیگه .

– بمونه ... بمونه ... چون آق محسن که نمی‌دونم چن ساله منو می‌شناسه، دفعه‌ی دیگه هر کی بیاد جلوم ضربه‌ش می‌کنم .

– بایسم بکنی ... راسی قاسم میدونی چن ساله که میشناسمت ؟ از اون کشتی که تو باشگاه تاج گرفتی ... یادته ؟ هیچ‌جده سالت بود .

– تو منو با این حرفات ضربه‌کردی آق محسن . قرار بود منو بیشتر خجالت ندی دیگه .

– باشه قاسم . بین قاسم! فردا یا یه‌روز دیگه یه‌تک پایا دکون من واسه یه جفت کفش بدوزم . بدت نمی‌آد که ؟

– نه، خیلی هم خوشم میاد . مال تو حتماً راحت‌تر از ایناس .

– بین قاسم! پس تنگ غروب پایا که سرم خلوت‌تره . عیبی نداره ؟

– نه، فردا نزدیک غروب میام، حتماً .

– قاسم ... قاسم ...

– چیه آق محسن؟

– هیچی ... فقط فکر می‌کردم که خودتی یا نه .

این دفعه دیگه خودتی یا نه . من یه عمر با تو نشستم و پاشدم  
همه‌ش تو خیال ... و اخ که چه پدری ازم دراومد .

– آره ... می‌فهمم . این دفعه دیگه خودمم . بزن تو

گوشم تا باورت بشه !

– قاسم ... قاسم ...

– چیه آق محسن؟

– هیچی، هیچی، فقط اسمتو می‌گم . بازم می‌گم ...

بازم می‌گم ... فقط دارم می‌گم : قاسم ... قاسم ... قاسم .



## خدا حافظ داستایوسکی

ساعت ، پنج و نیم صبح است .  
چراغ‌های خیابان طولانی هنوز بیدارند .  
شب به فرسودگی یأس می‌ماند - که تمام می‌شود .  
من بیدار شده‌ام و به صدای پاره شدن سکوت به دست  
بوق‌های منفرد گوش می‌دهم . از پنجره نگاه می‌کنم به  
خیابان طولانی که زندگی کند سحر در آن جریان دارد و

عابرین شکسته درچنگ نان را می بینم که چون ارواح می-  
گذرند .

هنوز نیمی ازمن بیدار، دردنیای ساکن خواب مانده  
است. وهشیاری چون یاری بهدوش خواب گران می آید.  
می خواهم که نرمی نشان بدهم .

چپ - راست ، چپ - راست، چپ - راست، چپ-  
راست .

خم می شوم آنطور که نوك انگشتهای دست با نوك  
انگشت های پا آشتی کنند .

هوای سبك صبح را تا اعماق ریه ها فرو می کشم و از  
اراده مدد می خواهم : ای اراده ی من ! ای اراده ی عظیم  
انسانی که تکان دهنده ی کوه ها هستی، مرا دریاب. و اراده در  
خواب جانوری درویشانهای فرو رفته است و در خواب ،  
می شنوم که می گوید : کوه ها را زلزله تکان می دهد، شاگرد  
مفلوك يك حجره ی فرش فروشی .

- سپاسگزارم اراده ی من ، سپاسگزارم . همین به  
یاد آوردن برای من بس است.

صبح باامیدی کاذب آغاز می شود .

سه بار به خود می گویم :

من کار می کنم - من کار می کنم - من کار می کنم .

من به اوج می رسم - من به اوج می رسم - من به

اوج می رسم .

و يك لیوان آب سرد را سر می کشم .

پیش از این با داستایوسکی در اطاق کوچکی که بوی

دیمتریوف می داد زندگی می کردم .

- غمگینم گروشنکا .

- دنیا پر از غم است ، روچکا .

می نشستم و صدها ورق کاغذ کنار دستم بود. يك درمان،

يك درمان به عظمت کارامازوف ها ! من - و - داستایوسکی،

داستایوسکی - و - من؛ اما دنیای كوچك كم تجربه ، دنیای

آب دادن پدرم گل های زرد تسلیم را، دنیای بی رونق تالاشهای

مدفون ، دنیای فقیر تا زانو در زوال ... و داستایوسکی که

از بلندی به من می نگریست ...

و پس از این تمام روزها در غربت يك دهکده ی مفلوج

می ماندند. به سپاهی رفتم .

ومن انسان محدود هستم که از کندپایی زمان به ستوه  
می آیم .

و از بی کاوگی، و یاوه بودن هر صوت بلند .

سال های خوب ، سال های پاك پر حرارت ، سال های  
عاشق فجر واقع، دردها ن تسلسلی غمبار کشیده می شود، کشیده  
می شود ، کشیده می شود ...

و چون باز می گردم ، نا بر خوردار از تکیه گاهی به  
وسعت پر گاهی، می مانم ؛ معلق ، سرگردان ، غارب...  
و از پایگاه مخروب امید ، کسی فریاد می زند:  
خدا حافظ داستایوسکی .

شش ماه ، نمی دانم ، یا بیشتر در جستجوی کار ، در  
جستجوی در لابلای آگهی های استخدام، در مرز انهدام - و  
آنگاه :

« میرزایی برای يك حجره ی فرش فروشی مورد احتیاج  
است. حداقل سواد ششم متوسطه ، با اطلاع از زبان  
انگلیسی . »

صورتم را صاف می کنم. کفشم را وا کس می زنم. پیراهن

تمیز می پوشم . جمله ها را هم حفظ می کنم . سلام کردن  
را از یاد نمی برم . بی اجازه نمی نشینم .  
«خدمت مقدس سربازی را انجام داده ام قربان .»

من کار می کنم ، من کار می کنم ، من کار می کنم .  
من به اوج می رسم ، من به اوج می رسم ، من به اوج  
می رسم .

— از کجا ؟

— از درون نمناك يك حجره ی فرش فروشی .  
— یعقوب ، پیش از آنکه یعقوب شود چکاره بود ؟  
— پینه دوز بود قربان ، دزد بود ، عیار بود ، از عیاری  
تا رهبری ، از شاگردی يك حجره ی فرش فروشی تا  
داستایوسکی .

خدا حافظ داستایوسکی .

اینک نیمه‌ی خورشید است که سر می‌کشد.  
 اینک آفتاب است که توهم را از اشیاء باز می‌ستاند.  
 اینک منم که صورتم صاف نیست، کفشم واکس ندارد،  
 پیراهن تمیز نمی‌پوشم.

«خدمت مقدس سربازی را اما انجام داده‌ام قربان.»  
 در ازدحام خیابانها، در صفوف طولانی، در بوی کهنه‌ی  
 بازار - بوی کفشها، بوی فرشها، بوی سکونت زمان بر  
 سکوی تعصب، من - انسان محدودم که پیش می‌روم.  
 - سلام آقا،

- سلام. دفترها ته جمع ندارد، فروش آن ۱۸ عدل را  
 تکتک وارد نکرده‌ای، یازده پارچه‌ی تازه خریده‌ایم که  
 نمره ندارد. یک نامه برای مستروایلد بنویس که فرش‌های  
 باب‌پسند او داریم. برای مسترفول هم یکی - که سه عدل فرش  
 کهنه‌ی خوب بسته‌ایم، همه متناسب بازارهای آمریکا. و یکی  
 هم برای کیلر - که در انتظار وجه هستیم.

من می‌نشینم و می‌نویسم. یک نامه به داستایوسکی،  
 نه - به کیلر. یکی به فول یکی به وایلد. و از میان باغ وحش

کوچکم، شبه مرغ انجیری ناله می کند :

خدا حافظ فردريك ويلهلم نيچه.

من ، بازهم کار می کنم. به خود می گویم : باطل شدن  
دلیل می خواهد. جدا شدن از رؤیا منطقی می خواهد مگر  
ذلت. برای تقویت اراده ام پی جمله های بزرگان می گردم ؛  
این دستاویز آدم هایی که از خربندگی به امارت رسیده اند.  
و مرد آب زرشك فروش که می آید و فریاد می زند: آب زرشك؛  
يك ليوان پر از آب زرشك می خرم و با جمله های بزرگان  
مخلوط می کنم تا صفراء بریده شود. نیچه می گوید: اندیشیدم  
که بلندترین کوه ها از کجا به وجود آمده اند ، آنگاه دانستم  
که از اعماق دریاها.

انطباق :

اندیشیدم که میرزا محمود از کجا به  
چنان اوج و ارتفاع رسید ،  
آنگاه دانستم که از اعماق يك حجره ی  
فرش فروشی .

ناپلئون هم از این حرف ها دارد . در مرکز روسیه ی  
یخ بسته ، هفت لا پوشش صورتش را کنار می زند و به هزاران

خدا حافظ داستایوسکی

سرباز در آستانه‌ی مرگ کراز سرما می‌گوید : استقامت کنید  
سربازان من! استقامت، دروازه‌های پاریس را به شما نزدیک‌تر  
می‌کند .

اینک تو کجا هستی ؟ در یخبندان یک قطب یا در  
خط استوای امید ؟

— من ؟ من آقای فردریک ویلهلم نیچه ؟ من  
اینجا هستم . در لابلای فرش‌های کهنه‌ی  
آمریکایی پسند .

و تمام عمر ، محدود و محصور .

و من انسان سترونی هستم که دلتنگی خویشتم را  
دیگر به دشت نمی‌برم ، به کوه نمی‌برم و دیگر نمی‌فهمم که چرا  
کوه‌ها زبرمردی می‌آموزند . اطاق‌ها ، اطاق‌ها ، اطاق‌ها...  
لوترهای یک شکل ، چراغ‌های دیواری یک شکل ، شیرینی-  
های یک شکل . پله‌های باریک که می‌پیچد و می‌پیچد و  
می‌پیچد . و نام‌های اشیاء ، نام‌های یک نواخت : در سینما ،  
جنرال ، در کوچه‌های تنگ ، جنرال ، در پشت دیوارهای  
مکان‌های عمومی ، جنرال ، در روزنامه‌ها ، جنرال . خیابان‌ها  
وسیع می‌شود و انسان محدود ، به غمناکی از خیابان‌های

وسیع می‌گذرد . نفس تنگ می‌شود و دل بلندی می‌طلبد ،  
 فریاد می‌طلبد و صدایی رسا و هراسناک - که بیچد و بیچد  
 و بیچد در کوه‌ها و کوه‌ها می‌طلبد . نیست . هیچ چیز نیست .  
 و کوه‌ها تا جایی که صبح جمع‌ها را می‌بلعند ، دره‌طربی و  
 هرزگی اراذل گسترده می‌شود و من که دیگر نمی‌فهمم کجای  
 این کوه‌ها زبرمردی می‌آموزند کتاب نیچه را می‌فروشم به یک  
 پسی کولای خنک و با سینه‌ی صاف فریاد می‌زنم :  
 خدا حافظ داستایوسکی .

نامه‌ی مستروایلد را می‌خوانم که « آقا » بشنود .  
 نامه‌ی مسترفول را می‌خوانم که « آقا » بشنود .  
 نامه‌ی مسترکیلر را می‌خوانم که « آقا » بشنود .  
 می‌شنود ، اما قبول نمی‌کند : « گنگ است .  
 مقصود ، مفهوم نیست . دوباره بنویس . » و من باز می‌نویسم ،  
 باز می‌نویسم . ناله‌های آرام مردم را بر ندگی و کشندگی  
 می‌بخشم . می‌گویند : ننویس . می‌گویم : می‌نویسم ،  
 زیرا برای این آفریده شده‌ام . مرا به‌کویر می‌فرستند .  
 کتاب‌هایم را جمع می‌کنند . مردم در به در به دنبال  
 « شهادت برادران » من می‌گردند . در خفا به هم وام

## خدا حافظ داستایوسکی

می‌دهند ، می‌خوانند ، از حفظ می‌کنند ... همه‌جا نام من و همه‌جا نام کتاب‌های من - و من در قلب کویر لوت باز می‌نویسم. چرا باید سیبری باشد ؟ کویر هم خوب است. و بعد مرا برمی‌گردانند . محبوبیت می‌خواهند. باز می‌گردم و از راه نرسیده «خاطرات کویرم» را چاپ می‌کنم . «خاطرات کویر» مرا با «خانه‌ی مردگان» مقایسه می‌کنند و «شهادت برادران» مرا با «برادران کارامازوف» . پیرشده‌ای؟ نه. برای پیرشدن زود است داستایوسکی! بنویس ، داستان «پیغمبری از اعماق دوزخ» را بنویس و فرصت بده که قهرمان تو به تنهایی انتقام بگیرد . تو می‌گویی یا عدالت اجتماعی باید وجود داشته باشد یا عدالت فردی. این کتاب يك شورش است، يك تشویق به تخریب است . ترا محکوم می‌کنند ، ترا به دار می‌زنند... نه... دیگر هیچ کس را به دار نمی‌زنند. سالهاست که کسی را به دار نمی‌زنند. و بعد ریز فرش‌هایی را که باید به آمریکا بفرستی در سه نسخه می‌نویسی. چهل درصد سود خالص به بپای خریداری شده اضافه می‌کنی ، وزیر همه‌ی ارقام می‌نویسم: مخارج شستشو ، رفو، لکه‌گیری و دواشور کردن ۳درصد . ۳درصد سی و شش هزار و دویست و بیست و هفت دلار

را حساب می‌کنم ، سنت می‌آورد .  
 - آقا سنت داشته باشد ؟

- نخیر . سنت را به يك دلار تبدیل كن .  
 تبدیل می‌کنم .

فقیری می‌آید و سلامی می‌کند . من جواب می‌دهم و  
 او باز سلام می‌کند . من جواب می‌دهم و او باز سلام می‌کند .  
 به‌عصای چرك شبرنگش نگاه می‌کنم و می‌بینم که دیراست .  
 چقدر دیر است .

« حالا من باید خانه‌ی مردگان را هم تصویر کرده  
 باشم . »

بر می‌گردم و با صدایی در قلبم می‌گویم:  
 خدا حافظ داستایوسکی .  
 صدای عصای مرد را از لابلای همه‌ی صداها تشخیص  
 می‌دهم .

دریچه‌ای را باز می‌کنم و می‌گویم : بوی نم اذیت  
 می‌کند .

« آقا » می‌گوید: باید عادت کنی . من چهل و سه سال  
 است اینجا زندگی کرده‌ام .

به یقدهی چرکش ، به دنیای گند افکارش ، به فردای  
نکبتش ، به پوسیدگی روحش ، یک لحظه فکر می کنم و می بینم  
که چگونه عادت ، جای همه چیز را می گیرد .  
چگونه انسان به داشتن سرعادت می کند و از سرداری  
می پوشد .

چگونه انسان مغلوب ، حقیقت کوچک و ملموس اقتدار  
طرفدرا می شناسد و بی دلیل ، به سترونی خویش اقرار می کند .  
چگونه گام به گام در دهلیز متعفن شکم پیش می رود و همه ی  
رؤیاهایش را به مذبوح حقیران می آورد و به پاس سیری خویش ،  
شکوه آسمان باز و ارتفاع خوش و روشنایی وسیع را قربانی  
می کند .

– عادت کنم ؟ نه ... من – نه تنها عادت نمی کنم بلکه  
کار هم نمی کنم .  
– کار نمی کنی ؟

– نه ... نه ... من ، به جایی می روم که بوی نم آزارم  
ندهد . به جایی که عادت ، بستگی همه ی دریچه هارا تحمل  
پذیر نکند ...

بیرون ، ازمیان جمعیتی که «سبزه میدان» را پر کرده  
 است می گذرم . سرم را بلند می کنم و آسمان را می بینم .  
 خیلی بالا ، هوا دود ندارد . خیلی بالاتر اجتماع بزرگ  
 قطره ها است .

بلند می خندم و آنطور که خودم بشنوم می گویم:  
 سلام ، داستایوسکی .



## آنها برای چه برمی گردند؟

- شعیرخان ، حالا راستی برمی گردی ؟
- آه پیرمرد ، خسته ام گردی . این همه پرسیدن برای چه ؟ به تو صد بار بیشتر گفته ام که برمی گردم . و می بینی .
- نه خان ! تو با نوکرت شوخی می کنی . هیچ کس باور نمی کند که شعیرخان برگردد . برگردد و تسلیم شود .
- شاییل ، کی باور می کرد که شعیرخان اکبر میرزا را

آنها برای چه برمی گردند

بدهد و برنگردد؟ ها ، کی باور می کرد ؟

- هیچ کس خان ، هیچ کس .

- پس خفه شو پیرمرد . باید برگشت .



شب چون توصیف خود در تمام قصه های یاغی ها بود.

و دوسوار که نه تاریکی را حس می کردند ، نه فانوس کوچاک

و دود گرفته ی ما را در انتهای شب و نه مکان را ، می رانند.

- شعیر خان من حق دارم بفهمم . حق ندارم ، خان ؟

شصت سال برای تو... و پدرت جنگیدم ؛ شصت سال ! حالا

تو به شاییل می گویی که برمی گردی . من نباید بفهمم

که چرا؟ همه چیز درست شد؟ دیگر هیچ علتی برای تفنگ

کشیدن نمانده ؟

- آه پیرمرد ، تو نمی فهمی .

- این را که خود من می گویم ، خان . ولی باید بفهمم.

این جور که نمی شود. اگر چیزی عوض شده، اگر چیزی درست

شده به نوکرت بگو ...

- شاییل ، عوض شده . همه چیز عوض شده .

- حیف ، خیلی حیف .

شعیرخان برگشت و به کوه‌ها که از او نامحسوس دور  
می‌شدند نگاه کرد. کوه‌ها جامه و کلاه او بودند. در دشت،  
برهنه بود.

مہتاب زخم خورده به دیدگان پیرمرد جلای فانوس‌های  
دم مرگ را می‌داد.

- خان! به نوکرت بگو چرا برمی‌گردیم. برایت  
خبری آورده‌اند که من نمی‌دانم؟

شعیرخان داشت به سبیل‌هایش یاد می‌داد که بالا  
بمانند و خودش سرازیر می‌آمد. باد، بوی تلخ بوته‌های  
خشخاش را در کوهپایه‌ها سرگردان می‌کرد.

- پیرمرد، بوی تریاک. خوشت نمی‌آید؟

- نه خان، من فقط بوی باروت تفنگ خان را دوست  
دارم.

شعیرخان خندید: یاغی پیر... تمام شد دیگر. این  
حرف‌های عهد قدیم هم تمام شد. تفنگ را که شستیم و آویزان  
کردیم، بوی باروت هم از یادت می‌رود.

- نه خان... این حرفت را هیچ وقت باور نمی‌کنم.  
- فردا صبح که آفتاب بزند...

آنها برای چه برمی گردند

— اگر خودت را تسلیم کرده باشی ...

شعیرخان آهسته گفت : مشهدی شاییل هم خودش را

تسلیم می کند .

... —



پیرمرد در شك و نا باوری و خشم دست و پا می زد ، اما پیری و ایمان به خان به او امکان سرپیچی نمی داد . فکر می کرد و از خودش می پرسید : « یعنی برمی گردیم و تسلیم می شویم ؟ چکارمان می کنند ؟ خان را تقدیر می کنند و به اش مدال می دهند که تفنگش را تحویل داده ؟ زمین های او را به او پس می دهند و می گویند : باریک الله شعیرخان که آدم سر براهی شدی ؟ نه ... خان را به دار می زنند ، حتماً به دار می زنند . »

— شعیرخان ! حتماً به دارت می زنند .

— ها ؟ چی گفتی پیرمرد ؟

— به دارت می زنند ، خان . مثل يك تفنگ کهنه

آویزانت می کنند . عکست را توی روزنامه ها می اندازند ؛

آنطور با کلهی کج و زبان درآمده .

– خیال می‌کنی چه عیب دارد پیرمرد؟ تا کی باید  
این‌طور ولو باشیم؟ تا کی باید برای چیزی که نمی‌دانیم  
چیست بجنگیم؟ یادت می‌آید – از انگلیس که برگشتم،  
برای خودم آدمی بودم. کلی خیال و نقشه داشتم. اما بابا  
خان ...

– خدا بیامرزدش.

– بله ... باباخان نشست و به‌من ثابت کرد که باید  
جنگید. شاید حرف‌های حسابی هم داشت. ولی به‌درد همان  
سال‌ها می‌خورد ... آوه، سی سال، یادت می‌آید شاییل؟ سی  
سال تفنگ به‌دوش و آواره ... حالا برمی‌گردیم، می‌نشینیم  
يك تریاك حسابی می‌کشیم و بعد هم می‌ایستیم کنار دیوار و  
می‌گوییم خلاصمان کنند، خلاص ...

– به حرف تو که نیست، خان. آنها به‌دارت می‌کشند.  
خان به‌سبیل‌هایش دستی کشید و خندید: نه پیرمرد،  
به حرف من گوش می‌کنند. ازشان خواهش می‌کنم که با  
تفنگ بزنند.

– شعرخان، تو خواهش می‌کنی؟

– بله مشهدی شاییل. مگر چه عیب دارد؟

آنها برای چه برمی گردند

— نه... نه خان .

— تو مثل یاغی های سیصد سال پیش فکر می کنی  
شایل . بالاخره می بینی که ما داریم تمام می شویم . یکی  
یکی . بعضی ها رفتند ؛ بعضی ها کنار گذاشتند . امروز و فردا  
برای تو چه فرق می کند شایل ؟

— حیف ، حیف که من مثل یاغی های سیصدسال پیش  
نیستم ، خان . والا همین جا می ایستادم و صد قدم که دور  
می شدی با تیر می زدمت .

شعیرخان با صدای بلند خندید و دست زد پشت پیرمرد .  
— های پیرمرد ، چقدر دلم می خواست بیست سال  
داشتم . ما آدم های بی دلیلی هستیم . عیب ما فقط همین است .  
بی دلیل .



مشهدی شایل سعی می کرد که بفهمد . به سالها و  
روزهای پیش فکر می کرد : « یعنی چه ؟ چرا در تمام آن  
سالها که زندگی خان کف دستش بود از این حرف ها نمی زد ؟  
چرا خان هیچ وقت تأسفی نداشت از اینکه با يك عالم خیال  
از انگلیس برگشته بود و تفنگ کش و آواره شده بود ؟ چرا

خان، اکبر میرزا را فدا کرده بود و برنگشته بود؟ چرا می-  
خواهد از آنها «خواهش» کند که به دارش نزنند؟

- یعنی تو فکر می کنی که من را می کشند؟  
- بله خان، حتماً.

- نه. هیچ دلیلی ندارد. اگر من برگردم و به آنها  
بگویم که «آدمم»، حالا خودم آدمم» آنها هیچ وقت مرا نمی-  
کشند. يك دفعه ی دیگر جمع می شویم دور هم و من گندم  
می کارم. همه اش باماشین. دیگر نمی گذارم مثل سابق باشد.  
هر ذره ی زمینم را کشت می کنم.

- روی کدام زمین - خان؟ تو که دیگر زمین نداری.  
شعیرخان باخشی مصنوع و خنده آلود گفت: هاه؟  
زمین ندارم؟ آن همه زمین مال من است. هر کجا که بخواهم  
می کارم. عبدالله تمام زمین های مرا مثل سنگ پاییده.  
- عبدالله؟ حرف های بی معنی می زنی شعیرخان.  
عبدالله حالا روی زمین خودش برای خودش می کارد.  
- زمین خودش؟ کدام زمین خودش؟

- شعیرخان تو می فهمی من چه می گویم. مرا مسخره  
می کنی. از خنده ات این را می فهمم. تو مثل یاغی هایی که

آنها برای چه برمی گردند

هیچ وقت صدای رادیو را نشنیده اند حرف می زنی . حالا  
هیچ کس دیگر برای تو کار نمی کند . همه روی زمین های  
خودشان کار می کنند . بذر هم به آنها می دهند . تو اگر  
برگردی بی حرمت می شوی شعیرخان . احترام تو در همین  
است که یاغی باشی ، دور باشی ، برنگردی - خان . چرا نمی -  
خواهی قبول کنی ؟

- ببینم ، تو می گویی زنم هم مرا نمی خواهد ؟ او هم  
روی زمین خودش می کارد ؟

- نه ، خان ، من این حرف را نژدم . می دانم که سعیده  
خانم خیلی دوست دارد . آنوقت ها که برمی گشتی و بچه ها  
را می دیدی سعیده خانم خیلی خوشحال می شد .

- خوب ، پس چی ؟ به خود من يك تکه زمین می رسد

یا نه ؟

- نه ، خان . به یاغی ها چیزی نمی رسد .

- گوسفند ها و گاوها ، آنها چی ؟ آنها که مال خود من است .

- بله خان ، گله . حالا سر پیری چوپان می شوی .

نه ؟

- پیری ؟ خفه شو پیرمرد . شعیرخان که هیچ وقت پیر

نمی‌شود .

– وقتی برگردی پیر شده‌ای . آنقدر پیر که زورت  
نمی‌رسد تفنگ بکشی و راه بروی .

– چه حرف‌ها می‌زنی مشهدی شاییل . من هنوز  
روی دوشم توپ می‌برم . اما چرا پیرم ؟ همین‌طور بی‌دلیل  
بار بکشم و آدم بکشم که چه ؟ برمی‌گردم – اگر زنده ماندم  
شیر می‌دوشم و گاو بگه می‌دارم ، گاو ، گاو ...

پیرمرد داشت به گریه می‌افتاد. دلش می‌خواست حرفی  
بزند که قلب خان را بسوزاند .

– برایت شعر می‌سازند شعیرخان . توی تمام جنوب  
برایت شعر می‌سازند و می‌خندند .

شعیرخان باز خندید : چطور شعری ؟ صبر کن من  
خودم یک شعر بسازم و تو به آنها بگو که بخوانند و بخندند.  
شعیرخان زیر لب زمزمه می‌کرد و لبخند می‌زد :

« شعیرخان برمی‌گردد ... پیروذلیل ! »

« شعیرخان برمی‌گردد باز توی ایل ! »

« شعیرخان بیخودی جنگید ... چن سال ... »

« شعیرخان آی شعیرخان آی شعیرخان ... »

آنها برای چه برمی گردند

— نه پیرمرد ، من بلد نیستم شعر بگویم. تو يك نفر را پیدا کن دوتا گوسفند به اش بده که يك شعر خوب بسازد.  
پیرمرد حرفی نزد . هر قدر که نزدیکتر می شدند غمگین تر می شد. از زیر چشم به خان نگاه می کرد که سبیل هایش را بی جهت سر بالا می کشید و لبخند می زد. از آن سال یادش افتاد که خان قسم خورد دیگر برنگردد مگر آنکه جنگ را برده باشد. «حالا دارد برمی گردد ، آنها این طور بی خیال ...»

— خان! تو که می خواستی برگردی و تسلیم بشوی آن دو نفر را — کنار جاده — چرا کشتی ؟ مگر نمی توانستی به همانها تسلیم بشوی ؟

— نه شاییل ، نه ... من فقط کمی وقت می خواستم . برای من خوب نبود که به آنها تسلیم بشوم . می گفتند که دستگیرش کردیم . می گفتند که جنگیدیم و گرفتیمش. آنها خوب کاری نکردند که جلوی راه من سبز شدند . تقصیر خودشان بود.



به تنگه‌ی «زبیر» که نزدیک شدند پیرمرد با رنگ

غمناك صدايش تاریکی را شکست .

– اینجا را یادت می آید شعرخان ؟

– خوب ؟

– یادت می آید ؟

– بله ... اینجا حسین را کشتند .

– نه فقط حسین را ، حسن و فاطمه را هم اینجا کشتند .

بچه های ترا ، خان ...

يك لحظه سنگینی غمی چشم های خان را تنگ کرد .

نگاه تیز و برنده ای به تنگه انداخت و آه اندوهش را فرو داد .

– خوب باید می کشتند . از آن بالا زدند . نه ؟

– بله خان ، از آن بالا .

– خوب تیر می انداختند ؟

– زیاد تیر می انداختند .

– این طور کوچکشان نکن پیرمرد . بعضی هاشان را

دیدم . خوب تیر می اندازند .

– پشت سرهم .

– چه فرق می کند ؟ چه فرق می کند پیرمرد ؟ مگر

آنها برای چه برمی گردند

يك ياغی نباید کشته بشود؟ مگر بچه های من یاغی نبودند؟ ها؟  
 - چرا... چرا ، خان ... ولی آنها برای شیر خان  
 جنگیدند و برای شیر خان کشته شدند - پدرشان! همان که  
 حالا دارد برمی گردد ، زیر قسمش می زند که شیر بدوشد و  
 گاو نگه دارد ، گاو ، گاو ...

- شاییل ، این را یادت باشد که می گویم. هیچ بچه ای  
 نباید برای خاطر پدرش بجنگد. برای پدر جنگیدن یعنی  
 برای يك چیز کهنه و مندرس جنگیدن . باید خودش بداند  
 که چکار می کند ، چه می خواهد ، برای چه کشته می شود .  
 آنها - اگر فقط برای خاطر من کشته شدند حقشان بود که  
 جوانمرگ شوند .

پیرمرد به سنگی نگاه کرد : حسین همین جا تیر  
 خورد ؛ پشت این سنگ .

- بَارَكُ اللهُ حسین ، بَارَكُ اللهُ . پشت سنگ هم بود و

تیر خورد ؟

- خان ... از تو بعید است که این طور حرف بزنی .

- بین شاییل ! مگر خودت نگفتی که من مثل یاغی -

هایی که صدای رادیو را نشنیده اند حرف می زنم ؟ خوب ،

مگر این بچه‌ها صدای رادیو را شنیده بودند؟ مگر روزنامه به دستشان نمی‌رسید؟ مگر نمی‌دانستند که اگر تسلیم نشوند کشته می‌شوند؟

— اما اکبر میرزا چی؟ او که تسلیم شد.

— نه، او گیر افتاد. من نمی‌خواستم برای آدمی که اسیر شده برگردم.

— شعرخان، اینجا تنگه‌ی زیر است. دیگر چیزی نمانده است که برسیم. فکرهایت را بکن. این راه خوبی نیست. — خان.

شعرخان زیر لب می‌خواند:

« شعرخان برمی‌گردد پیر و ذلیل »

« شعرخان برمی‌گردد باز نوی ایل »

« شعرخان با غلامش مشدی شاییل »

« شعرخان آی شعرخان آی شعرخان ... »

— من چندتا بچه داشتم پیرمرد؟

— هفت تا.

— همه‌شان کشته شدند؟

— نه. یکی‌شان مرد؛ عابدین خان.

آنها برای چه برمی گردند

شعیرخان فریادکشید : نه . هیچ کدام از بچه های من  
حق نداشتند بمیرند ... هیچ کدام .

– ولی عابدین خان مرد . تمام بدنش زخم شد و مرد .

– آها ... یادم افتاد . نفرینش کردند و با نفرین کشته

شد . آن هم خودش یک جور کشته شدن بود .

– پله خان ، نفرینش کردند .

– یادم هست . خیلی اذیت می کرد . همه را اذیت

می کرد ... راستی ، زنم چند سالش بود ، وقتی ما زدیم

به کوه ؟

– سی سالش بود ، خان ؛ تقریباً سی سال .

– آها ... سی سالش بود .



– خسته ای شاییل ، خیلی خسته ای .

– نه ، خان ! من خسته نیستم .

– پس چرا این طور چرت می زنی ؟

– چرت نمی زنم ، خان ، فکر می کنم .

– فکر چی را می کنی پیرمرد ؟ هنوز هم از خودت

می پرسی که شعیرخان برای چه برمی گردد . گوش کن شاییل

من برایت حرف می زنم . باید قبول کنی که همه چیز عوض شده . باید بفهمی که این دفعه دیگر شوخی نیست. آنها خیلی کار کرده اند. کارهایی که من و تو خوب و بدش را نمی فهمیم . آنها برای تو مدرسه و شهر ساختند. این حرف ها را از زبان خودت در آوردم پیرمرد. نمی توانی منکرشان بشوی. عبدالله روی زمین های خودش کار می کند. همه روی زمین های خودشان کار می کنند. من برای چه بجنگم؟ ها؟ من برای چه بجنگم؟ آنها که نیامدند زمین های مرا به اسم خودشان کنند، گوسفند های مرا ببرند و کباب کنند و بخورند. نه... آنها فقط تقسیم کردند . چیزی نگرفتند که هیچ، چیزی هم سردادند ؛ و با هر کس که مخالف بود جنگیدند - و این حقشان بود . کلی هم از بچه های خودشان کشته دادند. بچه هایی که توی خاک خودشان با امثال خودشان جنگیدند، با من و تو - و بچه های من . خوب ، کی به شعیر خان می گوید که نتیجه ی جنگش چیست؟ کی به شعیر خان کمک می کند؟ بجنگم - فقط برای خوشامد يك مشت آدم که توی شهرها زیر کرسی های شان بی- نشینند و از اسم یاغی و یاغیگری خوششان می آید؟ فقط برای همین؟ یا نه ، برای اینکه يك مشت بچه شهری علیل به

آنها برای چه برمی گردند

من و تو به چشم جانورهای بی نگاه می کنند که توی کوه ها گرسنگی می کشیم و نمی میریم؟ همین قدر که بشنوند ما يك خط محاصره را شکسته ایم کنج اتاق هایشان برای ما کف می زنند و می گویند: عجب جانورهای هستند! این به نظر تو کافی است پیرمرد؟ هاه؟ حتی يك دفعه در تمام این سال ها از من نپرسیدی که: خان، آخر برای چه و برای که می جنگیم؛ اما يك ماه بیشتر است که شب و روز از من می پرسی برای چه برمی گردیم. صبر داشته باش پیرمرد. من فکر کرده ام. خیلی فکر کرده ام، که حالا دارم برمی گردم. تو يك یاغی هستی که از عهد نادر شاه باقی مانده ای. می فهمی؟ يك یاغی که خیال کرده است با جنگیدن شیراز را می گیرد، اصفهان را می گیرد، تهران را می گیرد و خودش همه کاره می شود. يك یاغی که پرواز دسته جمعی این پرنده ها را بالای سرش ندیده، يك یاغی که با تفنگ حسن موسایش خیلی خوب می زند اما دیگر نمی داند برای چه می زند. روی اسب معلق می زند و زیر شکم اسب می رود اما دیگر نمی داند چرا این کارها را می کند...

دانه های اشك از چشم های پیرمرد می ریخت و شعور خان فریاد می کشید: شاید تو می دانی که برای چه باید

جنگید. خوب، به من بگو. بهار بابت بگو تا دنبال تو راه  
بیفتد و هر کجا که می روی بیاید. اما بگو که ما علیه ظلم و  
این حرف ها می جنگیم. ما از ظلم خیلی دور هستیم شاییل،  
خیلی دور.

خان صدایش را پایین آورد و مهربان تر کرد: یاغیگری  
برای ما شده است یک سنت، یک سنت که باید بماند. اما تا  
کی - معلوم نیست. تو فکر می کنی من خسته شده ام؟ فکر  
می کنی آشتی کرده ام؟ فکر می کنی می ترسم؟ ها؟ شعر خان  
می ترسد؟ نه... اما، به تو گفتم؛ عیب ما اینست که آدم های  
بی دلیلی هستیم. نه من می دانم، نه عبدالله. حسین و حسن و  
فاطمه هم نمی دانستند.

شعر خان هنوز به سبیل هایش دست می کشید. سبیل -  
های او سفید و پهن بود. این طور به نظر می آمد که پرنده ی  
سپیدی را به دندان گرفته است و بال های پرنده به دو جانب باز  
شده است. لبخند می زد. مثل اینکه حرف های خودش را  
شنیده بود و خوشش آمده بود.

« شعر خان بر می گرده باز توی ایل »

« شعر خان بر می گرده پیر و ذلیل »

آنها برای چه برمی گردند

« شعرخان با غلامش ... »

پیرمرد با بغض گفت : این طور باشد خان. من حرفی ندارم. من هیچ حرفی ندارم. این را می خواستی زود تر بگویی .

- نه. من هنوز هیچ چیز نگفته ام. فکر کن - وصبر، پیرمرد .

- باشد، اما تو يك دفعه به من گفתי كه كاش بیست سال داشتی . چرا این حرف را زدی ؟ تو كه می گویی هیچ وقت پیر نمی شوی چرا این را گفתי ؟

- میچم را می گیری پیرمرد . گفتم، چون فكر می كردم اگر بیست سال داشتم می فهمیدم چرا باید جنگید . آن بچه ننه ها كه توی شهرها هستند و شاید بدانند چرا باید جنگید، جربزه اش را ندارند. جنگ، دیگر مال آنهاست نه مال من و تو. - خان ، رسیدیم. باز هم حرفی داری ؟

- نه پیرمرد . خدا كند اینجا گیرمان نیندازند .

می رویم منزل تا صبح ...

از آن سوی تنگه ، دشت با كورسوی تك چراغها چون منزلگاه شبتابها بود.

و دوسوار یاغی فرود آمدند .



– سبک بخواب پیرمرد .

– چشم ، خان .



– های پیرمرد ، بلندشو .

– کجا هستیم ، خان ؟ کجا هستیم ؟

– بلندشو شاییل . زود باش تفنگت را بردار برویم .

همین قدر برای من بس است .

– هنوز که شب است شعیرخان . ما اصلا نخوابیدیم .

کجا برویم ؟

– هر جا که شد . بلندشو شاییل . من دیگر اینجاکاری

ندارم .

پیرمرد قطارش را بست . تفنگش را کول انداخت .

هر دو سوار اسب‌هایشان شدند و راه افتادند .

زن گفت : خدا حافظ شعیر .

– خدا حافظ .

و زن باز گفت : خدا حافظ پیرمرد .

آنها برای چه برمی گردند

— خدا حافظ ، خانم ...

شاییل خواب آلوده پرسید: شعرخان ، عقیده ات عوض

شد ؟

— نه پیرمرد ، حرف همان است که گفتم : ما به درد

یاغی بودن نمی خوریم . و متأسفم از کشتن آن دونفر ...

همان ها ...



روز بود — سپیده ی صبح — که یاغی ها از تنگه ی

زبیر می گذشتند .

— گفتمی زنم چند سالش بود، وقتی ما زدیم به کوه ؟

— سی سال خان، سی سال .

صدای تیری از بلندی کوه برخاست و پی آن صدای

چند تیر دیگر .

خان و شاییل از اسب های شان پریدند پایین و پشت دو

سنگ کمین کردند .

— به تو گفتم که کشتن آن ها بی فایده بود. نگفتم ؟

— بله خان ، شما گفتید .

— مارا گیر انداختند .

– حق باشماست ، خان . مارا گیرانداختند .  
 صدای تیرها می پیچید . کمی بعد اسب خان زانو زد  
 و برخاک خوابید . خان با حسرت به اسبش نگاه کرد و فریاد  
 زد : پیرمرد ، یعنی هنوز هم زنم بچه دار می شود ؟  
 – بله شعرخان ، حتماً می شود . تا پنجاه سالگی . و گاه  
 بیشتر .

– خیلی خوبست . زن من پنجاه سال که بیشتر ندارد ؟  
 – نه خان ، بیشتر ندارد .  
 – اینها از کجا تیر می اندازند ؟  
 – از روبرو . از آن بالا .  
 شعرخان تفنگش را از پشت سنگ بیرون کشید و  
 نگاه کرد .

– شایل ، چرا نمی زنی ؟  
 – چیزی نمی بینم ، خان . خیلی بالا هستند .  
 شعرخان خندید : توهم دیگر یاغی نیستی پیرمرد .  
 صدای تیرها می پیچید . گاهی روی سنگ کمین گاه  
 خان کمانه می کرد و سوت می کشید . شعرخان همین طور  
 بی جهت جواب می داد . پیرمرد خیلی خوشحال بود .

آنها برای چه برمی گردند

- بین شاییل ! اینها راستی دارند می زنند. یکی شان  
زد پشت مرا سوراخ کرد .

پیرمرد سرک کشید و به پشت شعرخان نگاه کرد - که  
غرق خون بود.

- شعرخان ، شمارا زدند .

- خیلی خوب تیر می اندازند .

- خان ، زیاد تیر می اندازند .

- آه ... شاییل ... دست بردار . تو بی علت تحقیرشان

می کنی . آنها مثل خود ما هستند . من دوستشان دارم ...

خیلی ... خیلی ... و فکر کرد: «حسین مراهم همینطور کشتند؛

پشت همین سنگ ...

صدای خان ، قایق شکسته ای بود که فرو می نشست.

- بهتر از تو می بینند ... بهتر از تو ... و برایشان

دلیلی هست. با یاغی ها می جنگند ...

پیرمرد نعره زد : شعرخان ...

و شعرخان سر بر خاک گذاشته بود . صدای تیرها

می پیچید و خون از همه جای بدنش چشمه می کرد و هنوز زیر

لب زمزمه ای داشت :

« شعرخان برمی گرده باز توی ایل »

« شعرخان باغلاش مشدی شاییل »

— شاییل ... یادت ... باشد ... سعید ... اسم پسر مرا ...

سعید ... سعید ... سعید ...



## قصه‌ی سه خواهر

سه خواهر در خانه‌ای بزرگ که بر فراز يك چوب  
 کبریت نیم‌سوخته بنا شده بود در کمال آسایش زندگی می-  
 کردند. هر سه نماز می‌خواندند، هر سه روزه می‌گرفتند و  
 هر سه سرهایشان را با يك شانه‌ی پلاستیک فشکن شانه  
 می‌کردند. داستان‌های سه تفنگدار، پادایان‌ها، کنت -  
 مونت کریستو، آفت و شهر آشوب را سه بار خوانده بودند و

از تفنگدار چهارم کتاب سه تفنگدار خیلی خوششان می‌آمد.  
خانه‌ی بزرگ این سه خواهر سه قلعه‌ی آهنی داشت که دشمنان  
خدانشناس و بی‌خبر از دین مبین، بارها برای تصرف آن  
حمله کرده بودند و دست‌خالی بازگشته بودند. البته دست  
خالی خالی هم نمی‌شود گفت. چون این‌طور که در تاریخ‌ها آمده  
يك بار اسکندر یکی از این سه قلعه را فتح کرده بود و مقداری  
هم فحش‌های رکیک شنیده بود. بگذریم.

خواهر بزرگ‌تر که بیست و دو سال داشت معلم تعلیمات  
دینی يك دبستان نو بنیاد بود. خواهر میانی بیست سال داشت  
و کدبانوی منزل بود و در سرخ کردن کدو و انداختن ترشی  
بادمجان و مشابه اینها استاد بود. خواهر کوچک‌تر شانزده  
سال داشت و در کلاس چهارم دبیرستان «مهر و محبت و آیین  
و دانش و دین و موسیقی و شنا و انگلیسی» درس می‌خواند.  
این سه خواهر با ترشی بادمجان و کتاب‌پاردا یا نهایشان  
زندگی آرام و خوبی را می‌گذرانند. تا آنکه يك شب در  
روزنامه‌ها خواندند که زیباترین، ثروتمندترین، شجاعترین  
و دانشمندترین جوان شهر به جستجوی دختر دلخواه خود  
پرداخته است.

خواهر دوم : خواهر جان .

خواهر اول : جان خواهر جان ؟

... بیداری ؟

– خواب بودم بیدارم کردی .

– من خیال کردم بیداری و فکر می کنی . می خواستم کمی

حرف بزنیم .

– بنال خواهر جان . می دانم کجایت درد می کند .

– خواهر ! روانشناسان امروز دنیا می گویند که از

بعضی مسائل باید در پرده صحبت شود .

– بنال خواهر . توهم که شب و روز از پرده صحبت

می کنی . بالاخره هر پرده ای یک روز می پوسد و پاره می شود .

خواهر سوم : به ! چه بحث علمی و هنری و اجتماعی

و تاریخی و ادبی جالبی ! پس من هم هستم خواهرها . حالا که

شما دونفر در زمینه ی مسائل انسانی و رابطه ی مستقیم این

مسائل با انفجارات اتمی صحبت می کنید ، شائزده سال سن

مناسبی است برای این طور حرف ها . تازه من کتاب روابط

جنسی زن و مرد را هم خوانده ام .

خواهر اول : مرده شویت ببرد خواهر . این کتاب را

از کجا پیدا کردی ؟

— توی مدرسه کرایه می‌دهند. همان بابای فراش که هر روز صبح دم در مدرسه می‌ایستد و نمی‌گذارد کسی با جوراب کوتاه و گوشواره وارد مدرسه بشود این کتاب را کرایه می‌دهد. من پارسال نوبت گرفتم و پیش هم یک کمی پول دادم و امسال نوبت من رسید.

— خوب حالا می‌خواهید چکار کنیم ؟

خواهر کوچکتر: خودمان را به این جوان نشان بدهیم.  
خواهر اول: خواهر، آن کتاب را خواندی گذشت اما این حرف‌ها برای تو خیلی زود است. توفعلاً باید درس تاریخ و جغرافیا را یاد بگیری و آنچه مربوط به آقا محمدخان قاجار و این جور موجودات توی تاریخ است بدانی تا کمی بزرگتر شوی.

— به خواهر جان. ما به حمله‌ی عرب‌ها که رسیدیم همه چیز را فهمیدیم. حمله‌ی عرب‌ها واقعاً که آغاز دوری تازه‌ایست. تو نمی‌دانی خواهر وقتی کریستف کلمب، آمریکای باکره را کشف می‌کند آدم چه لذتی می‌برد. می‌دانی؟ سیکار کشیدن را همین بومی‌های آمریکا به دنیا یاد دادند. تو باید

تعلیمات دینی را کنار بگذاری و تاریخ درس بدهی خواهر.  
 - خوب ، حالا تو واقعاً می خواهی خودت را امتحان کنی ؟

- ابدأ ! اما توهم نمی توانی به يك موش بگویی کجای زمین را سوراخ کند که برای او مناسب باشد. توقف می توانی تله بگذاری . سوراخ را خود موش پیدا می کند.  
 خواهر میانی : راست می گوید خواهر جان . ما که با هم ناتنی نیستیم تا یکی را وسط زمستان بفرستیم دنبال گل سرخ .

- خیلی خوب . حالا بگوید از کجا شروع کنیم؟  
 خواهر کوچکتر : بهتر است از همانجایی شروع کنیم که در این جور قصه ها رسم است. از يك لنگه کفش زنانه.



صبح روز بعد ، وقتی شجاع ترین جوان شهر بلند شد برود مبال وسط حیاط چشمش به سه لنگه کفش افتاد؛ کفش- های جیر پاشنه صناری . با خودش گفت : ای دل غافل، دیدی چطور شد ؟ صاحب یکی از این سه لنگه کفش دختر ایده آل من است. و فریاد کشید : ماما... ماما... بیا که محبوبم را

یافتم . محبوب من ، با زلف‌های گلابتون ، با پایین و بالا و  
زیرا بروی برداشته، با چشم‌های دورتادور قیرمالیده ، با آن  
لبخند ملکوتی... آه... ماما! او را برای من پیدا کن والا  
از قصه می‌میرم .

سواران خاصه، آفتابه‌را آب کردند و گذاشتند جلوی  
مبال .

مادر آمد وسط حیاط . کفش‌ها را برانداز کرد و گفت:  
باید آگهی کنیم . کنیز تو پیدا خواهد شد.

جوان نعره‌ها کشید ، زلف‌ها پریشان کرد و سینه‌چاک  
داد- و آفتابه احساس بیپودگی کرد.

زیباترین جوان شهر، آنقدر به سر و سینه‌اش کوبید  
که با دهان کف کرده غش کرد و کف حیاط افتاد .

سواران خاصه، دویدند جلو و زیر بازوی شجاعترین  
را گرفتند و کشان‌کشان بردند روی تخت‌خواب خوابانیدند .

رنگ جوان چون زعفران ، تب ، چهل و دو درجه  
وسه عشر ، زندگی باطل ...

- آه ماما ... پسر بیچاره‌ات را نجات بده .

حکیم آوردند . به جوان آب داد ننوشید ، غذا داد

نخورد ، نوازشش کرد گریست هاهای ، ناگزیر با سرم غذا  
اورا زنده نگه داشتند.

مادر فوراً يك آگهی داد دراطلاعات وکیهان که: «ما  
سه لنگه کفش پیدا کرده ایم . صاحبان این کفش ها وسیله ی  
تلفن شماره ی فلان باما تماس بگیرند . »



دخترها که خبر را خواندند دیگر آب توی دلشان بند  
نبود. مرتب آب می خوردند و باز هم تشنه بودند. يك تشنگی  
تازه و ناشناس داشتند. گفتند حالا چکار کنیم ؟

– بهتر است خودمان را سبك نکنیم. کمی معطل کنیم  
بعد جواب بدهیم.

– به خواهر، آن کفش قضیه را می فهمد و صد لنگه ی  
دیگر مثل آن کفشها را درست می کند و می فروشد . فوراً  
جواب بدهیم.

– پس جوان را دعوت کنیم منزلمان .

سه خواهر برخاستند ، دست و رو را شستند ، وضو  
گرفتند و رو به خداوند خدا ایستادند.

– خداوند گارا ! چه شبها که بخاطر تو تا صبح قرآن

## قصه‌ی سه خواهر

خواندیم. چه روزها که «اولی: برای خاطر نماز خواندن دیر به مدرسه رسیدم و فرصت کافی برای تعلیم دین را از دست دادم»، «دومی: برای خاطر خدمت به تو کدوهارا سوزاندم و وقتی به خود آمدم که از تمام آنها جز تصویری باقی نمانده بود»، «سومی: برای ادای وظایف دینی درس تاریخم را یاد نگرفتم». حالا مزد آن همه خدمت ما را بده ... و بلند شدند رفتند از یک تلفن عمومی تلفن کردند و گفتند که بله، سه‌لنگه کفش پیش هاست. ما سه خواهر هستیم. نشانی ما هم فلان خیابان است. هر روز که آقا میل داشته باشند می‌توانند تشریف بیاورند به منزل ما و ناهار را با هم صرف کنیم.

دانشمند ترین جوان که روی تخت خوابیده بود و می‌نالید، مرتب از مادرش می‌پرسید: کی تلفن می‌کند؟ آخر کی تلفن می‌کند؟ بالاخره مادر دستش را گذاشت جلوی گوشی و آهسته گفت: خودشان هستند.

جوان از رختخواب پرید بیرون و گوشی را گرفت و برای اینکه خودش را کوچک کرده باشد گفت: خیال نکنید که قضیه به همین سادگی هاست. بخیر. من باید شمارا امتحان کنم و حرکات شما را ببینم ... خوب ... بله ... خیلی

خوبست ، چهارشنبه نهار؟ بله... نه... سه‌شنبه‌ها من می-  
روم حمام و سلمانی ... شما برای سواران خاصه و گروه  
نوازندگان من جادارید؟ طویله‌ی بزرگ چطور؟ ندارید؟  
جلوی منزل شما يك دشت وسیع نیست که اینها خیمه‌بزنند؟  
خوب عیبی ندارد ، فکری می‌کنیم . بله... بله... نخیر ،  
بنده خورش‌کدو و بادمجان دوست ندارم ، برای من سوپ  
پیاز درست کنید . قربان شما . گوشی‌را گذاشت و شروع کرد  
رقصیدن وسط اتاق . سواران خاصه خوشحال و خندان رفتند  
از آشپزخانه يك مجموعه‌ی بزرگ عدس‌پلو آوردند و گذاشتند  
جلوی دانشمندترین جوان شهر و او هم نشست و خورد و در  
خاتمه صداهایی هم از گلویش خارج کرد .



صبح روز چهارشنبه، سواران خاصه به‌صف ایستادند  
و یکی يك بلیط از باجه‌ی بلیط‌فروشی سرگذر گرفتند و خود  
ثروتمندترین جوان شهر پای‌رکاب اسبها ایستاد و بلیط‌ها را  
پاره کرد . بعد پیشاپیش همه روی يك اسب سفید نشست و راه  
افتاد. گروه نوازندگان هم که اگر کاری نمی‌کردند وجودشان  
در قصه‌ی سه‌خواهر بکلی زائد می‌شد يك آهنگ روی حوضی

نواختند و سوت بلبلی کشیدند .



سه خواهر، از شب چهارشنبه شروع کردند به آرایش منزل و آرایش خودشان . خواهر بزرگتر و خواهر کوچکتر یکساعت و نیم زیر شوار خوابیدند و کلی با خودشان ور رفتند اما خواهرمیانی گفت : شاید او سادگی را دوست داشته باشد . من هیچ توی صورت من دست نمی‌برم .

صبح روز چهارشنبه خواهراولی رفت مدرسه که يك ساعت تعلیمات دینی درس بدهد و برگردد . خواهر کوچکتر رفت که اطلاعاتش را در باره‌ی حمله‌ی عربها به‌رخ بچه‌ها بکشد و خواهرمیانی هم سوای خورش بادمجان يك سوپ‌پياز درست کرد و سبزی خوردن را پاك كرد و شيشاك‌های روی میوه‌ها را بانوك ناخن تراشید و يك جعبه آبنبات داداش‌زاده و پسران و يك قوطی بیسکویت ویتانا روی میز گذاشت و بالاخره خودش را مشغول کرد .

ساعت یازده و نیم که شد سه‌خواهر در منزل اجتماع کردند . پیاپی سرك می‌کشیدند و توی خیابان را می‌پاییدند . يك وقت دیدند از ته خیابان دانشمندترین جوان شهر سوار

يك اسب سپید جلوی سواران خاصه دارد می آید و صدای بوق و کرنا بلند شد. دیگر بگذریم از اینکه خواهرها چطور دست و پایشان را گم کرده بودند و مرتب از هم می پرسیدند : خواهر دست من کو ؟

- جان خواهر، تو پای مرا پیدا کن دست تو مهم نیست.  
- خواهرها من بدون دست و پا که نمی توانم در را باز کنم .

- حالا کی گفته که تو در را باز کنی ؟ فعلاً که من دست دارم و در را باز می کنم .

درست در همین موقع بود که دیدند دانشمندترین جوان شهر باطناب از بالکن وارد اتاق شد و گفت : خیلی بیخشید خانم ها . من سخت تحت تأثیر سینمای آمریکا هستم.

اولی گفت : وای ... چرا از پله ها نیامدید ؟

سومی گفت : حضرت آقا ، این طور که بد شد. ما می-

خواستیم به شما خیر مقدم بگوییم.

خواهر میانی گفت : هر طور که مردان بیایند بالا،

همان طور صحیح است.

- متشکرم خانم ها . اولین جمله ی این خانم مرا

گرفت. اصولاً کلمات بزرگ را برای دهان آدم‌های کوچک ساخته‌اند. من در قطب مشرق که بودم يك شب گرگی را دیدم که از فوآئد ندریدن سخن می‌گفت و موشی در خط استوا از فوآئد نجویدن. خوب، حالا يك نوشیدنی خنك به من بدهید که تشنه‌ام.

چی میل دارند؟ پیسی کولا یا اوسو؟

- هیچ کدام، يك كاسه سرکه شیرینی رقیق... راستی صحبت از سرکه شیرین شد موضوعی یادم آمد که بد نیست بشنوید. یکی از بزرگترین سیاستمداران جهان در يك مهمانی نیمه رسمی گفت که خوردن سرکه شیرین و خیار باعث نفخ شکم می‌شود. یکی از دلائل کشته شدن سی میلیون انسان در جنگ جهانی دوم همین بوده است. يك ژنرال پیر که در آن مهمانی بود حرف سیاستمدار را رد کرد و گفت: آب زرشك بیشتر تولید ناراحتی می‌کند. دلیل بزرگی شکست ایرانیان از مغولها تنها همین آب زرشك بوده است. يك طبیب که در آن مجلس بود گفت: راستی که شما حماقت نازنكها را به حساب نمی‌آورید.

- وای خواهر... چه مرد با معلوماتی است. من تا بحال

نمی دانستم مغول ها نارنجك هم مصرف می کرده اند .  
 - نه خواهر، طیب حرف ژنرال را نشنیده گرفته و  
 جواب سیاستمدار را داده بود .

- خوب ، خوب ، خوب . . . من می خواستم بدانم  
 پاهای شما چقدر قدرت دارد. این بود که سرپا نگهتان داشتم.  
 حالا برویم سراصل مطلب . قبل از هر چیز به این سوال من  
 جواب بدهید: آیا شما می دانید که ما چرا زندگی می کنیم؟  
 این اولین سوال فلسفی من است که حتی مرحوم آلبر کامو  
 هم برای آن جوابی نداشت .

خواهر بزرگتر: بنظر من این يك مسأله ی بدیهی است.  
 انسان برای انطباق خود با جملات بزرگان زندگی می کند.  
 خواهر میانی: اگر الاغ ها بتوانند بگویند چرا علف  
 خشك را به بستنی پاستوریزه ترجیح می دهند انسان هم می-  
 تواند بگوید چرا زندگی می کند .

خواهر کوچکتر: بنظر من زندگی مثل يك عطسه  
 است. آدم می کند بدون آنکه بخواهد.

جوان: الحق که دختران باهوشی هستید. راستش را  
 بخواهید من جواب این خانم را می پسندم . مثل اینکه باید

خواهرمیانی باشند .

خواهرمیانی : بله قربان، سرکه‌شیره‌ی شما حاضر است .

مؤدب‌ترین جوان شهر با انگشت یخ‌های توی ظرف سرکه‌شیره را چرخاند و چرخاند و چرخاند تا اینکه خواهر بزرگتر گفت : آقا از انگشت استفاده‌های دیگر هم می‌شود کرد. جوان یادش افتاد که این حرکت از نظر آداب معاشرت صحیح نیست. انگشتش را با گوشه‌ی کتش خشک کرد و بعد هر چهار نفر دور میز نشستند و از هر «دری» سخن گفتند .

اولی : آیا می‌دانید در خیبر را کی ازجا کند ؟

دومی : آیا می‌دانید که در منزل ما بدون کلید هم باز می‌شود ؟ البته نه در قلعه‌ها ...

سومی : درهای بزرگ خانه‌های بزرگ می‌خواهد ،

خانه‌های بزرگ مردم بزرگ !..

و در همین زمینه يك بحث جدی هنری را شروع کردند و عقاید فروید را درباره‌ی انواع درها، درهای تشنه، درهای همیشه بسته و درهای همیشه باز ، دروازه‌های پر عابر ، در خانه‌های دختران اعیان بررسی کردند و از کتاب «درباز» و

«در بسته» سخن گفتند .

عاقبت جوان گفت : حالا غذا بیاورید تا من ضمن خوردن، چند سوال از شما بکنم و براساس جوابها یکی از شما را انتخاب .

درضمن خوردن غذا زیباترین جوان شهر دستمالش را درآورد و دماغش را گرفت و گفت : خانمها گوش کنید . اکنون من از شما جواب سه معما را می‌خواهم . خوب دقت کنید زیرا این به زندگی شما بستگی دارد و هیچ دقت نکنید زیرا کنجکاوای انسان، خنجریست تیزاب خورده علیه خود . خواهر بزرگتر گفت : آه ببینید خواهران، او چقدر قشنگ صحبت می‌کند . راستی که این ادبیات لباس زربافتی است برتن الاغها .

جوان گفت : شما تا بحال دوبار به من توهین کرده‌اید. سواران من در بیرون منتظرند که شما را به سرنوشت مرحومه‌ی ژاندارک دچار کنند .

خواهر کوچکتر: وای که چه اطلاعات عمیقی درباره‌ی هنرها دارد ! اسامی خارجی مثل آب از دهانش می‌ریزد . همین پنج دقیقه پیش بود که اسم آلبر کامو را برد.

— متشکرم خانم. حالا با صدای زنگ ساعت سوآل اول را مطرح می‌کنیم. اگر شمارا به يك زیرزمین تاریك ببرند و حکومت جهان را به دست شما بسپارند چطور گل‌های باغچه را آب خواهید داد؟

خواهر اول: وسیله‌ی مستخدمین مخصوص.

خواهر دوم: بگذار گلها خشك شوند. زیرا وظیفه‌ی من جلوگیری از جنگ است و ایجاد حکومت جهانی مطلوب نه آب دادن گلها.

خواهر سوم: کسی که نمی‌تواند گل‌های باغچه‌اش را زنده نگه‌دارد غلط می‌کند برای دنیای آینده طرح يك حکومت جهانی را می‌ریزد. گلها را باید با آبپاش یا چیزی مثل آن آب داد.

جوان: آفرین! جواب هر سه‌ی شما غلط بود. نکته‌ی انحرافی اینجاست که در زیرزمین تاریك باغچه‌ای وجود ندارد و هرگاه شما يك جور وابستگی به بیرون زیرزمین داشته باشید دیگر ریاست حکومت جهانی با شما نیست. با اینهمه من جواب خواهر میانی را می‌پسندم چون بهترین شعارها بهترین جواب است به هر سوآل.

سوال دوم من اینست: بنظر شما در بدو خلقت حوا با کدام يك از این دو نفر جفت گیری کرد ، شیطان یا آدم ؟

خواهر اول : شیطان .

خواهر دوم : شیطان .

خواهر سوم : آدم .

جوان گفت : هر سه جواب غلط بود. چون این حوا نبود که با شیطان یا آدم جفت شد. این خود شیطان بود که با آدم همبستر شد. زیرا : اگر حوا با شیطان جفت شده بود آدم در طول اینهمه سال مقام ننکین ابوالبشری را بهدوش نمی گرفت . می گذاشت زمین و می رفت پی الواطی و اگر آدم و حوا با هم جفت شده بودند در تمام کتاب های مقدس يك موضوع درست از آب در می آمد که اینهم محال است و شاید به همین دلیل باشد که به حوا ام البشر نمی گویند اما به شیطان ام الفساد می گویند . بسیار خوب ، برویم سر آخرین سوال. اگر در کنار تنها جاده ای که از تنها دروازه ی شهر شما می گذرد يك اردهای هفت سر خوابیده باشد و بخواهید از شر او راحت شوید چکار می کنید ؟

خواهر اول : با بمب های اتمی و تیدروژی نابودش

می‌کنیم .

خواهر دوم : وسیله‌ی شمشیر امیر ارسلان نامدار یا  
قداره‌ی سلطان گل‌زرد هفت‌سرش را گوش تا گوش می‌بریم.  
خواهر سوم : اگر ازدها واقعاً خوابیده می‌گذاریم باز  
هم بخوابد. چون در کتاب جوامع‌النصایح که یک فصلش را  
بجای فارسی در مدرسه‌ی ما درس می‌دهند چیزی نوشته به  
این مفهوم که اگر ما آدم یا جانوری را بی‌جهت از خواب  
بپرانیم بارگناهان ما خیلی سنگین می‌شود .

— خانم‌ها... خانم‌ها... شما اصلاً به نکته‌های انحرافی  
توجهی ندارید. تمام زندگی ما بر انحراف استوار شده‌است.  
در هر مسأله‌ای تنها باید به انحراف آن پیاندیشید. انحراف  
اساس زندگی قرن ماست. بهترین کار اینست که ازدها را بیدار  
کنیم و بگوییم برود سر جاده‌ی شهر همسایه بخوابد. چون هم  
مقداری ناراحتی برای همسایه ایجاد کرده‌ایم که از اصول  
مقدس زندگی امروز است و هم بچه‌ها دیگر نمی‌ترسند جلوی  
دروازه فوتبال بازی کنند و گل بزنند . در حقیقت عیب‌کار  
اینست که شما خیال می‌کنید ازدها جانور وحشتناکی است.  
در حالی که ازدها همان سوسمار است و سوسمار همان مارمولک

که خداوند تبارك و تعالی وسیله‌ی عدسی‌های مخصوصی آن-  
را بزرگ‌تر نشان می‌دهد تا آدم بترسد و سالی يك ماه روزه  
بگیرد. این بزرگ‌تر نشان دادن مسائل و اشیاء و جانوران  
همان کاریست که هنرمندان بزرگ غرب در فیلم‌های تارزان  
و میمونش می‌کنند. در باره‌ی سرهای اضافی سوسمار باید  
بگویم که همه‌ی آنها پلاستیکی هستند و نوعی وسیله‌ی زینت.  
بهر حال ... من خوشوقتم که شما به هیچ يك از سوالات من  
جواب درست ندادید. زیرا هوش هم مثل کنجکاوی خنجر  
است، حالا چه جور خنجری، بماند. اما جواب‌های خواهر  
میانی را کاملاً پسندیدم. چون در تمام این مدت ایشان طوری  
نشسته بودند که من قسمتی از بالای زانوی ایشان را ملاحظه  
می‌کردم.

خواهر میانی گفت: آقا، من تمام شرایط شما را  
برای زندگی می‌پذیرم. بیایید باهم ازدواج کنیم.  
خواهر بزرگ‌تر گفت: خوب! پس حالا که توافق کامل  
بدست آمد بروید روی مپتایی يك رختخواب بیاندازید و از  
بشریت دفاع کنید. برای حفظ نسل بشر يك تکان صادقانه  
باید خورد، والا جنگ، دنیا را از بین می‌برد.

قصه‌ی سه خواهر

– متشکرم خانم. من به سنت‌های بعد از حمله‌ی عرب خیلی معتقدم. باید وسایل تغذیه‌ی تمام شپش‌ها را آماده کنم.

– پس جداً تصمیم دارید در یک محضر رسمی، ازدواج کنید ؟

– بله خانم. من می‌روم که مقدمات کار را فراهم کنم. فعلاً خدا حافظ. شامتان را بایک قوطی رنگ مخلوط کنید تا زندگی شما رنگین بشود.

جوان از بالای مهابی وارد خیابان شد و به خودش گفت: یکی از بزرگ‌ترین احمق‌های تاریخ گفته است که ازدواج بدترین نوع خودکشی است و رفت که یک قوطی رنگ بخرد و با زندگی تازه‌اش مخلوط کند.

سواران خاصه که در طول پیاده‌رو خیمه زده بودند خیمه‌ها را خوابانده و دنبال او راه افتادند.

گروه نوازندگان بدون هرعلتی از قصه‌ی سه خواهر اخراج شدند.

ارشد سواران خاصه که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: حالا ببینیم این مرغ محترم نخم دوزرده می‌گذارد که اینهمه

برایش تشریفات چیدند و مارا معطل کردند یانه .  
 جوان گفت : آقایان ! آقایان محترم ! هرگز تصور  
 نکنید که تخم مرغهای دوزرده ، شتر مرغ بوجود می آورند .  
 برای شتر مرغ شدن تنها دو راه وجود دارد که یکی از این دو  
 راه فعلاً دردست ساختمان است و آن یکی در شرف افتتاح .  
 آقایان باور کنید من تنها به قصد ساختن دنیایی بهتر به  
 رختخواب می روم . بیایید دنیایی بسازیم که در آن بشود به  
 سادگی تمام يك انبار گندم را با يك عروسك چوبی عوض کرد ؛  
 بغل عروسك چوبی خوابید و آدم های چوبی به دنیا آورد .  
 شما، ای سواران من، هنوز به ارزش آدم های چوبی واقف  
 نیستید. آه ... ای تخم مرغ های گندیده ، از نیمرو شدن دریغ  
 کنید !



خواهر بزرگتر گفت : بچه ها خدا حافظ . من می روم  
 که دفتر آخر وقت را امضاء کنم ، شاید کمتر جریمه ام کنند .  
 خیلی مواظب باشید سر نماز حرف نزنید والا تمام خوش -  
 خدمتی های شما باطل خواهد شد و ممکن است بچه های شما  
 مرده یا ماه گرفته به دنیا بیایند. و از بالای بالکن پرید توی

خیابان .

يك عابر به او گفت : چطور جرأت کردید این فاصله را بدون چتر پایین بیایید ؟

خواهر بزرگتر سرش را بلند کرد و فریاد زد : های خواهرها ، چتر مرا بیاندازید پایین ؛ این آقا فکر می‌کند باران خواهد گرفت ..

مرد گفت : نه خانم ، منظورم این نبود که ...

خواهر بزرگتر گفت: اصلاً مقصود دیگران هیچ‌مهم نیست، استنباط خود آدم مهم است. وقتی شما يك بیمارستان را افتتاح می‌کنید من حق دارم تصور کنم که يك مرده‌شوی-خانه را افتتاح کرده‌اید . خدا حافظ .

خواهر کوچکتر هم رفت که زنگ آخر در کلاس حاضر شود و جریان را برای دخترها بگوید .

خواهر کوچکتر در راه مدرسه زیر چرخ‌های يك کامیون رفت و خرد شد. مردم دور لاشه‌اش جمع شدند و یکی گفت: اگر قرار باشد قصه‌ی سه‌خواهر را هم با تراژدی تمام کنید خیلی عصبانی می‌شوم .

نویسنده گفت : همین است که هست . از قدرت من

خارج است . فاجعه نوی زندگی ماست . کاریش نمی شود کرد .

خواهر کوچکتر به خانه بازگشت و فریاد زد: خواهر... خواهر جان من کشته شدم. من زیر چرخ های يك کامیون له شدم. اما خواهر او روی تخت خواب مرده بود. خواهر کوچکتر دوید و تار عنکبوت ها را از روی صورت مرده کنار زد. تارها به دست او چسبید. او سعی کرد با دست دیگر تارها را بردارد و دور بیااندازد ولی تارها به هر دو دست او چسبید. گفت : مرده شوی این تارها را ببرد که به همه جای زندگی پیچیده . خواهر میانی گفت: داماد الان می آید. دیر کرده است. من بد موقعی مردم .

خواهر کوچکتر دوید روی مهابی و دید که داماد با يك دسته گل پلاسیده از ته خیابان می آید . تمام مغازه ها بسته بود. داماد تنها بود و هیچ کس از خیابان نمی گذشت. وجود سواران خاصه در داخل قصبه، تمام راه ها را بند می آورد. عدمی آنها زیاد بود و تمام پیاده روها را اشغال می کردند. آنها از قصبه بیرون رفتند. از اول هم بیخود آمده بودند. ماکه با کسی جنگ نداشتیم . داماد کنار جوی زمین خورد و گلها

## قصه‌ی سه خواهر

روی زمین پخش شد. داماد برخاست و گلها را شاخه شاخه از روی زمین برداشت و گریه کرد. می‌دانست که خیلی دیر کرده است.

خواهر کوچکتر داماد را دید که روی پله‌ها می‌دود. داماد زنگ زد و خواهر کوچکتر در را باز کرد و گفت: او مرده است.

داماد پرسید: کی مرده است؟

خواهر کوچکتر گفت: دسته گل.

داماد گفت: او نمی‌تواند مرده باشد. قرار بود ما سی و سه سال به خواربار فروش و سوپرمارکت نزدیک منزلمان بدهکار باشیم. این یک تعهد اخلاقی بود.

خواهر کوچکتر گفت: پس ثروت شما چه شد؟

داماد گفت: چون در طول قصه، ثروت من به هیچ درد نخورد آنها را با این دسته گل عوض کردم.

خواهر کوچکتر گفت: بهر حال شما همه چیز را از دست دادید.

خواهر میانی که مرده بود سرش را بلند کرد و گفت: خواهر جان، ادب و نزاکت اجتماعی ایجاب می‌کند که خبر-

های بد را يك دفعه به اطلاع کسی نرسانند . سعی کن طوری  
مطلب را به او بگویی که کمتر احساس رنج کند.

خواهر کوچکتر گفت: آقای داماد ، من هنوز چیزی  
به شما نگفته‌ام . خوب ؟

داماد گفت : خوب !

خواهر کوچکتر ادامه داد : بله ... بله ... او ...  
یعنی ، نامزد شما ... هنوز نمرده است . یعنی ... اصلاً هیچ ...  
عیبی نکرده است ... کاملاً سلامت ... است ... فقط ... فقط ...  
يك کمی ... یعنی خیلی کم ... مختصری ... سخته کرده است  
که آنهم ... به لطف شما ... و ... مدد اطباء ، و نظر حق ... و ...  
دست علی ...

داماد گفت : متشکرم خانم . اگر شما درس تاریخ را هم  
همین طور جواب بدهید ، تاریخ هم سخته خواهد کرد .  
- دست ... علی ... بزودی زود ... بهبودی حاصل ...  
کسالت رفع ... ناراحتی ها ... برطرف ... خواهد شد .

داماد گفت: نزدیک منزل شما ، دختری با کامیون تصادف  
کرده بود . او نبود ؟

خواهر کوچکتر جواب داد : این من بودم . کاملاً هم

متلاشی شدم .

مرد قلبش را گرفت و کنار درگاه نشست. خواهر میانی سرش را بلند کرد و گفت : مگر نشنیدی گفتم خبرهای بد را قطره قطره بچکان توی دماغ مریض. حالا هیچ کس نیست که برای ما جملات بزرگان را معنی کند .



خواهر بزرگتر با خوشحالی از مدرسه برگشت که مقدمات عروسی خواهرش را فراهم کند . روی پله‌ها پایش رفت روی يك پوست موز و با دماغ زمین خورد. خون مثل باران از دماغش می‌ریخت . دورا باز کرد و گفت : خواهرها سلام. متأسفم که خبر بدی برای شما دارم. مغز من خونریزی کرده است.

خواهر کوچکتر گفت: این خوبترین خبر امروز است. ما به خبرهای بدتر از این عادت کرده‌ایم. اینجا هیچ کس زنده نیست. تار عنکبوت‌ها را نگاه کن . تمام اطاق را گرفته است. خواهر بزرگتر سرش را میان دودست گرفت و روی يك چهارپایه نشست و گریه کرد . خون چکید و چکید و چکید تا تمام شد. بعد بلند شد و گفت: برای اعلان خبرهای مساوی

آماده باشید. هیچ کس اینجا زنده نیست.

خواهرمیانی گفت: پس بخوابیم و به کسی کاری نداشته باشیم. فردا خیلی کار داریم.

خواهراول: این يك فاجعه‌ی به تمام معنی بود. مشکل می‌شود فراموشش کرد. یاد آن زندگی که قبل از حمله‌ی عرب داشتیم بخیر.

خواهردوم: بخوابیم، بخوابیم خواهراول. زیرا هر جا که انسان بخواب برود قصه همانجا تمام می‌شود.

خواننده: به! پس من چه؟ من اینجا چکاره‌ام؟ من که هنوز خوابم نبرده!

خواهرسوم: آه... چه کسی این سوال را کرد؟ مثل اینکه از ما نبود. بنظرم صدای آدمیزاد بود.

خواهراول: اهمیت نده. او معتاد است.

خواهردوم: بخوابیم خواهرها. در خواب می‌شود چایی را بدون قند هم شیرین کرد.

خواننده: این طور که نمی‌شود. این مسخره بازیست. باید نتیجه داشته باشد.

خواهراول: نه! بی نتیجه، کاملاً بی نتیجه.

خواننده : نتیجه... نتیجه...

خواهر دوم : خواهش می‌کنم سر و صدا نکنید. مثل  
اینکه خواهر کوچک ما خوابش برده . بگذارید خواب‌های  
خوب ببیند. دریغ نکنید !

## دو گانه

ما دومسافر بودیم، یکی از شرق و دیگری از غرب .  
 ما دومسافر بودیم. من از مشرق مقدس می آمدم و او  
 از مغرب سرد .  
 او بار شراب داشت و من ، به جستجوی شراب آمده  
 بودم .  
 او شراب فروش بود و من مشتری مسلم متاع او بودم.

و هردو به يك شهر مي رفتيم .  
 و هردو به يك ميهما نسرای .  
 و برای هم آمده بوديم .  
 شبانگاه چون خستگی راه دراز باخفتن نیمروز تمام

شد ،

هر دو به چایخانه رفتيم .  
 و در مقابل هم نشستيم .  
 به هم نگريستيم  
 و دانستيم که هردو بيگانه‌ی در آن شهريم  
 و نا آشنای با همه کس .  
 اورا خواندم که بامن چای بنوشد  
 و از شهر و دیار خویش بامن سخن بگوید .  
 نشستيم و چای نوشيديم  
 و او قصه‌ها گفت و از من قصه‌ها شنيد .  
 چون بازار سخن گرم شد پرسيدم که به چه کار آمده‌ای  
 و چرا به دیاری غریب سفر کرده‌ای ؟  
 و او ، شاید شرمگین از شراب فروش بودن خویش ،  
 گفت که هفت بار پوست روپاه باخود آورده است .

ومن ، شاید شرمگین از مشتری شراب بودن در برابر  
او ،

که متاعی گرانبها باخود آورده بود گفتم : فیروزمی  
مشرقی به بازار آورده ام .

و باز گفتیم و باز شنیدیم ؛  
تا پاسی از آن تیره شب گذشت .  
ومن ، دلتنگ از نیرنگ به بستر خویش رفتم و خواب  
به دیدگانم نیامد تا به گاه سحر .

روز دیگر سراسر شهر را گشتم  
و از هزار کس شراب خواستم  
و دانستم که در آن دیار هیچ کس شراب نمی فروشد و  
هیچ کس مشتری شراب نیست .

به هنگام شب ، خسته باز گشتم و در چایخانه نشستم .  
سر در میان دودست گرفتم  
و گریستم .

بیگانه‌ی مغربی باز آمد دلگیر و سربزیر  
و در دیدگان هم حدیث رفته را باز خواندیم  
چای خوردیم و هیچ نگفتیم

و خویشتن خویش را  
در حجاب تیره‌ی تزویر پنهان کردیم .



ما دومسافر بودیم، یکی از شرق و دیگری از غرب .  
ما دومسافر بودیم که گفتنی‌های خویش نگفتیم .  
و اندوهی گران به بار آوردیم .  
من به مشرق مقدس بازگشتم  
و او، شاید با بار شراب خود سرگردان شهرهای  
غریب شد .

براستی که ما برای هم آمده بودیم .  
و ندانستیم .

## آنچه تاکنون از نویسنده منتشر شده است :

|                   |                                |
|-------------------|--------------------------------|
| مجموعه هفت قصه    | خانه‌ای برای شب                |
| « ۱۰ »            | آرش در قلمرو تردید             |
| « ۱۸ »            | مصایب و رویای گاجرات           |
| « ۱۲ »            | مکانهای عمومی                  |
| « ۱۲ »            | افسانه‌ی باران                 |
| يك داستان عاشقانه | بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم |
| قصه کوزکان        | دور از خانه                    |

## و منتشر میشود

|                  |                              |
|------------------|------------------------------|
| مجموعه ده داستان | چاپ سوم خانه‌ای برای شب      |
| « ده داستان      | هزار پای سیاه                |
| نقد و تحلیل      | بازدید قصه نویسی امروز       |
| يك داستان بلند   | درون و بیرون يك داستان نویسی |
| يك داستان بلند   | انسان ، جنایت و احتمال       |

این کتاب تحت شماره ۱۰۰۱ در تاریخ ۱۹/۸/۴۷ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسیده است

# ۳۰ ریل

این کتاب بسمایه مؤسسه انتشارات امیرکبیر به چاپ رسیده است